

هفته نامه

فردوسی امروز

U.S. Price \$4.50

Wednesday, June 23, 2010 Issue No: 4

FERDOSI EMROOZ

سال اول، شماره چهار، چهارشنبه ۲ تیر ماه ۱۳۸۹



ملت می غرد، ذلت نمی پذیرد!

bozorg

نه! حق زنان ما اين مشقات نيست!

سولايوم پوست: ۲۵۰۰۰ هزار تومان
مانتوی روشن(بستگی به نوع رنگ): از ۵۰۰۰۰ هزار تا ۱۵۰۰۰۰ هزار تومان
درزير اين قبض شرح داده شده که اين نرخ مربوط به امسال و سال آینده است و برحسب گرانی و تورم و بی پولی جيب آخوندهای حکومتی اين نرخ‌ها تغيير می‌کند.
من اگر در سال ۵۷ در خيابان‌های تهران به کرات حتی زنان پالتو پوست پوش و شنگول منگولی را ندیده بودم که برای «جمهوری اسلامی» شعار می‌دادند و با حيرت و شوق زایدالوصفی از دیدن چهره امام در ماه برای هم داستان‌ها می‌گفتند، هرگز بابت اين جريمه‌ها و چزاندن‌ها قصه آن شاعری نمی‌آوردم که مدح دزدان را گفته بود.
وقتی او شعرش را در پيشگاه امير دزدان خواند در انتظار صله و چند اشرفی و خلعت بخشی امير دزدان بود اما او گفت: عبا و قبا و ساير پوشش شاعر را بستانند و از قلعه بيرونش بپندازند.

دزدان چنين کردند. شاعر لخت و عريان راه خروج پيش گرفته بود که سگان براو تاختند. دست برد که سنگ بردارد و سگان را از خود دور کند که زمستان بود و سنگ يخ بسته بود. شاعر ناليد که اين‌ها عجيب مردمانند که مداحان خود را ميرانند و البسه شان را می‌ربايند. و در منزلشان سنگ رابسته و سگ را رها کرده‌اند؟!...

آخوند جماعت وقتی از آب کره می‌گیرد. مسلم اين که دست به عملی نمی‌زند که توی آن، نان نداشته باشد. وقتی برای اين جماعت «دين» يك «دكان» است. و در شرح مآوقع عاشورا حتی از بچه چند ماهه هم برای «شهادت» نمی‌گذرند و تا اين تنور را هميشه گرم نگاهدارند ... پيداست که از ور رفتن با زنان و مسايل آنان. غير از آن چراندن‌هایی که گفتم، نفع‌های مادی هم دارند و سودهای بازرگانی.

بنده خدایی قبض جريمه یکی از بانوان برايمن فرستاده که روزی گيرو گرفتار اختاپوس‌های خيابانی امريه معروف و گشت ارشاد. مأمور مفاسد اجتماعی شده و او را بابت لاک چهار و ناخن و سقفی انگشت در روز ۲۱ خرداد امسال به مبلغ ۲۲۵۰۰ تومان از سوی گشت ارشاد نیروی انتظامی جريمه کرده‌اند که نامبرده می‌تواند آن جريمه را به حساب نیروی انتظامی در کليه شعب بانک ملی پرداخت کند!

در همين قبض جريمه ساير مواردی از جرائم زنانه و مبلغ جريمه اين تخلفات نيز شرح داده شده است:

عينک بالای سر: ۱۸۰۰۰ هزار تومان

مانتوی کوتاه: ۲۵۰۰۰ هزار تومان

مانتوی روشن، به خصوص به رنگ سبز و قرمز: ۳۵۰۰۰ هزار تومان

لاک ناخن برای هر انگشت: ۵۰۰۰ هزار تومان

مقایسه‌ای شرم آور!

آنان که انقلابی بودند، انقلاب ساختند. به اسم انقلاب حکومت درست کردند. در محصول انقلاب امام چليپبند، با معجزه امام و بدعت ولايت فقيه خدا را هم بنده نيستند و همگی در حالی که با هم سريک سفره نشستند و ولی وقتی جليشان تنگ می‌شود، یکی یکی را از سر سفره بلند می‌کنند و بيرون می‌اندازند. حالا همه آن‌هایی که چوبی از حکومت حاکم می‌خورند يك جمله را مرتب تکرار می‌کنند: در زمان شاه هم اينکار را انجام نمی‌دادند که:

مرجع تقليد بکشد، مجتهد به دار بزنند. ائمه اطهار را از سکه بپندازند. در خانه آخوند جماعت را ببندند. دکان دين فروشی را انحصاری کنند. در زمين فساد کنند، اعتياد را شيوع دهند، فحشا را رونق بدهند، دزدی را مشروع بخوانند. رشوه را مباح بدانند و تسهيل در کار راه‌اندازی مردم؟!...

توی سر آخوند بزنند. عمامه اش را بردارند. دفتر مراجع را ببندند. خانه اشان را به آتش بکشند. مؤمن آزاری کنند. در دين بدعت بگذارند و بالاخره اين قدر با ور رفتن به مسايل زنانه و اصرار به يك نوع حجاب اجباری (که ربطی به ستر عورت و عريانی تن و بدن ندارد) - که هيچ - نوعی مردم آزاری است و زجر و شکنجه و چزاندن و نيشگون گرفتن زن پدرانۀ است!

و نتيجه آن شعار اواخر بهمن ماه شوم ۵۷ «ياروسری يا توسری» به آنجا بکشد که حضرت امام مملکتی ساخته که در آت همۀ مظاهر فساد و نکبت و چرکی و لجن و عفونت و خيانت و انواع شهوت رانی‌های زنانه و پسرانه و دخترانه را يچ است و دين خدا حتی توی حکومت مساجدهم نيست و آن چه متداول است: «نه روسری نه توسری مملکت دوست پسری»!

البته «آقا» از بابت رواج صيغه (همان فحشای شرعی) صادرات دختر به امارات و پاکستان، مدت‌ها است عمامه اش را بالا گذاشته است !! اما بايد از اين بابت هم به «زال ممد» ها و موجوداتی که جانشينان «علی کاخی» و ساير جاکشان حرفه‌ای بی عمامه يعنی «امامان‌های» سابق «شهر نو» تبریک گفت!

«آقا»يان از قم به نجف بروند، ثوابش بيشتراست!

«پيران جاهل، شيخان گمراه» انگ و مارکی است که عاليجناب حافظ در خطابش به آخوندهای کلاش و زاهدان ريبی دوران خویش دريستی آورده است و اين طور که پيداست اين فاجعه روز و روزگاری به طور نمايشی در سرزمين ما اتفاق افتاده و حالا در ايران امروز ما به طور کمدي / تراژدی تکرار می‌شود.

بطوری که اين سيدهای جدکمر زده «جاهل» و شيوخ بی پدر مادر «گمراه» هميشه در کنار خود مشتى اراذل و اوباش قلچماق به نام (مريد و طلبه) داشته‌اند ولی سی سال است که هم خودشان هم لات و لوت اطرافشان در کشورمان به طور دردسر انگیزی زحمت افزا شده‌اند و بواسطه «فتوا» های جورا جورشان - که يعنی ولايت فقيه را به حساب نمی‌آورند - برای مردم ايران حتی ماندن اين آقايلان شدت بخشيدن به فاجعه است و به عبارت ساده‌تر و جودشان زيادی است.

اگر دکتر عبدالکريم سروش در عمرش بابت افاضات دينی و اسلام شناسی پرت و پلا زياد گفته باشد ولی يك توصيه اش ردخور ندارد و بی چون و چرادرست است. او گفته که: آيات عظام، مراجع تقليد و روحانيونی که خيال می‌کنند سرشان به تنشان می‌ارزد بهتر است تا دير نشده از قم به نجف اشرف بروند و در جوار اولين مولای خود که اين همه از او نقل قول می‌کنند و (فضايل و کرامات امام را برای ارشاد خلایق شرح می‌دهند) در آن ديوار حل اقامت پهن کنند. که می‌گفت: اين دعای خيری برای آنهاست و جميع مسلمانان! بدین ترتيب «بارگاه واتيکان» که زمانی دکتر بختيار می‌خواست برای آنها بسازد در آن ديوار براه بپندازند و قاليچه اجتهاد و ولايت و هر چل و نمذ مذهبی که از آن بدتر نباشد، در آنجا پک و پهن کنند و دست از سرکچل مردم ما بردارند که تا همين مرحله‌ای که آنها را به خاک سياه نشانده‌اند، کافی است و دست از اين بازی «شهر مقدس قم» و «شهر مقدس مشهد» بردارند: اين دو دکانی که در واقع مراکز طلبه نوازی و اوباش پروری و مال و مفت خوری و سهم امام بگیری آنهاست! - تعطيل کنند.

در ضمن از مرض «انتریک» کردن و «توطئه چيدن» و مفتخوری از بيت المال دست بردارند. هم چنين قصه خسته‌کننده آخوند و آخوند بازی و عاشورا و کربلا و شهدا را کوتاه کنند و مردم ما را به خودشان واگذارند و اميرالمؤمنين خودشان، دين خودشان و امام حسين و فاطمه زهراي خودشان ...

ما شيخ و وواعظ کمتر شناسيم / يا جام باده يا قصه کوتاه /.

در سوک مرد برجسته‌ای که دست و بالش در غل و زنجير سنا توری بود!

دست پردردگان آنها.

من مرحوم دکتر محمد حسين موسوی را - که آن هفته فوت شد - از آنگونه رجال حقوقدانی دیدم که دست و بالش در غل و زنجير سنا توری و ذهن سيالش در تار و پود مصلحت روز بسته شده بود. با آن همه آگاهی و کاردانی و تبجری که در باز کردن گره‌های کور مشکلات و امور بسته و گره خورده مملکتی داشت، چرا که از او می‌شنيدم در روزهای دشواری که همه آن چه ديگران در آب روان نمی‌ديدند او در خشت خام می‌ديد و خون دل می‌خورد.

از وفات چنين رجل حقوقدان و سياستمدار برجسته و واقع بين بسيار متأسف شدم. اواز آن چهره‌هایی بود که می‌توانستند در وضع و مردم و دوران خود خیلی اثرگذارتر از اين باشند که در غربت جان بسپارند. بدبختی اين که به قول حضرت اجل سعدی:

جدایی تا نيفتد دوست قدر دوست کی داند / شکسته استخوان داند بهای موميابی را /.

حتی در ميان همان هزار فاميل معروف سابق، خاندان الدوله‌ها و السلطنه ها، فلان ممالک ها، خان‌ها و سران عشاير آدم‌های قرص و فهميده کم نداشتيم. بخصوص که از ميراث جنبش مشروطيت هم عده‌ای مردان استخوان دار و دموکرات منش به همان رجال دوران گذشته اضافه شده بودند که در مراحلی از تاريخ یک صد ساله گذشته ايران نقش‌های مؤثری در کشورمان داشته‌اند. چه در فرهنگ چه در سياست چه در تجارت، چه در صنعت، چه در ديپلماسی و سياست و مملکتداری. برای همه اين موارد می‌توان به نام لااقل به عدد ييشتری از انگشتان دودست اشاره کرد که آنها نيز خود شاگردانی پرورش داده و در خدمت خود به کار گرفته بودند که می‌توانستند پشتوانه مملکتداری و فوت و فن سياستمداری در سال‌های خطرناک نزديک به توطئه و کودتای سال ۵۷ باشند. چند دهه جلوتر حاج محتشم السلطنه اسفندياری، قوام السلطنه، مصدق السلطنه حتی ساعد و ديگرانی نشان داده بودند که دود از کنده بلند می‌شود و از





حجاب اسلامی: طناب دار حکومت آخوندی

می‌کنند. اما آنچه جای تأسف دارد این است که یکی از این همه ائمه جمعه، دبیر شورای نگهبان، رئیس دیوان عدالت اداری و سایر علما و مراجع حتی فقط در این یک سال این یقه آن قاضی، آن سردار پاسدار را نگرفته و بپرسد: آیا آن فجایی که در بیغوله‌ای به نام کهریزک مرتکب شدید، مغایر اسلام و کار قوم لوط نبود؟

آن چه در زندان‌های جمهوری اسلامی با زنان و جوانان، فعالان و مبارزان می‌کنید از جمله اعمال شنیع و سفاکی اشقیا و ابن سعد و شمر نیست؟ اما دو تا تار طره موی زن و دختری که از لای روسری او بیرون می‌افتد، بدحجابی است و دو تا مفتول شاهرگ گردن آقایان مشایخ و ائمه شیخ می‌شود که اسلام رفت! الان است که زلزله بیاید! کوه دماوند آتش نشانی کند!؟

یا نمایندگان قراضه و عهد بوقی اصولگرای مجلس به جای «اصول لولو بازی» مرتب هذیان می‌یافند که: نباید بابت بدحجابی چراغ سبز نشان داد!

در حالی که این همه در مملکت غفلت می‌شود، ظلم می‌شود، بی عدالتی است، تبعیض است، فحشاست، صادرات زن و دختر است ولی انگار نه انگار! همه این علما و مشایخ و ؟ جد کمر زده حکومتی مرده‌اند یا خودشان را به خواب زده‌اند که جیکشان در نمی‌آید گرچه می‌گویند:

خفته بیدار کردن آسان است / مرده و غافل هر دو یکسان است /

«ع - پندار»

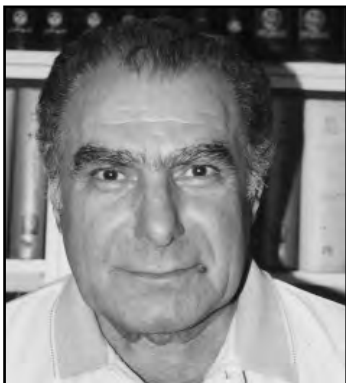
ترتیب که اگر زنی همراه با برادر یا شوهر یا پدر و دایی و عموی خودش به خیابان می‌رود - وقتی مورد استنطاق مأموران قرار می‌گیرد، بتواند «نسبت» خود را با مرد کناریش را به مأمور مربوطه ثابت کند و گرنه گیر و گرفتاری ناموسی پیدا می‌کند و ائمه جمعه هم، حمام نماز جمعه را مانند همین هفته روی سرشان می‌گذارند و طاس و مشربه بدحجابی میکوبند که چرا گفته‌اند: فشار و خشونت برای حجاب بی فایده است و باید در مورد بدحجابی، کار فرهنگی انجام داد! در حالی که به گفته آقایان باید زن بدحجاب مجازات شود، شلاق بخورد، جریمه شود. احمد جنتی آیت الله مورچه امام جمعه موقت تهران پرسیده بود مگر با دزد و قاچاقچی و آدم خلافکار به جای مجازات و حبس، کار فرهنگی می‌شود؟

امام جمعه مشهد افاضات اجتماعی فرموده بود که: بدحجابی مانند سم است و اجتماع و جوانان را مسموم می‌کند و به سوی شهوترانی می‌برد!

با این همه گاه گذاری هم محمود احمدی نژاد دست علما و مشایخ را به چادر و چارقد خانم‌ها بند می‌کند که به همین جلیپاره‌ها سرگرم باشند و داخل معقولات سیاسی مملکتی نشوند و در همان حدودی که این هفته و راجی کردند حرف و حدیث بگویند و دستک دمبک راه بیندازند که چرا رئیس جمهور دستور داده در خیابان‌ها و اماکنی (که) با بد حجابی مقابله شود) ولی آقایان می‌گویند چنین دستوری مغایر با اصول اسلامی است ... این و راجی کار امسال و پارسال و ده، پانزده سال این جماعت نیست، سی و یک سال است این چرندیات را بلغور

قدیمی‌ها می‌گفتند: هرچی گنده، نصیب من دردمنده!
حالا حکایت زن ایران در حکومت اسلامی است که آخوند در هر جا کم و کسری می‌آورند:
- در تأمین معاش مردم می‌مانند ...
- بابت سنگ و کلوخ پراکنی به دولت‌های دور و نزدیک، به لنگی بر می‌خورند ...

- در رجز خوانی ائمه چرخشان پنچر می‌شود ...
- در مقابله با تحریم‌ها و سیاست خارجی به بن بست برمی‌خورند ...
بالاخره در هر کم و کاستی‌هایی که دارند، دیواری از دیوار زنان ایران، کوتاه‌تر پیدا نمی‌کنند و به سیاق نگاه شرعی و فقهی پر خرافه شان به زنان می‌خواهند تا تمام کمبود ها، بی لیاقتی‌ها و بی کفایتی‌های خود را به حساب آنها بگذارند و یا از این ناحیه دق دلشان را خالی کنند.
همانطوری که اختیار مذهبی دارند و حکم شرعی که چهار زن عقدی بگیرند و هر چه خوب چوب خط شهواتشان جا داشته باشد («صیغه») بگیرند - یعنی همان کنیز صدر اسلام - و آنها را به بستر خود بکشانند. این حضرات اما در کنار همه هوی و هوس‌ها و همه گونه تبعیض‌ها و زورگوئی‌های مردسالارانه شرعی، مرتب در تب و تاب حجاب اسلامی‌زنان هستند که حکومت اسلامی در سال ۵۷ با شعار: یا روسری یا توسری! چادر و مقنعه را به آنان تحمیل کرد و تا حالا چندین ستاد و نهاد و کمیته هم بابت ارشاد، تذکر و تنبیه هم برایشان تراشیده، علاوه بر گشت ارشاد و مأموران مراقبت از عفت و عصمت جامعه و نوامیس، یک گشت تشخیص محرمیت هم براه انداخته است. بدین



بزرگا مردا، که او دوست ما بود.

از: دکتر
منوچهر تهرانی
آلمان

«غرب زدگی - سخنی ناروا، نظریه‌ای شرآشوب» را تهیه کردم و برای عاصمی فرستادم که در دو شماره‌ی ۹۲ و ۹۳ «کاوه»، به ترتیب، مورخ زمستان ۱۳۷۹ و بهار ۱۳۸۰ به چاپ رسید. از آن پس، تا شماره‌ی ۱۳۷، در هر شماره‌ای از آن مجله، حداقل، یک مقاله تقدیم داشتیم که بدین توفیق به خود می‌بالم ولی آن را از التفات دوستم، دکتر محمد عاصمی می‌دانم و سپاسگزارش هستم. این دوست نازنین، به راه‌های مختلف و با مهری تابناک، اخلاقاً، مکلفم می‌ساخت ورقی چند برای هر شماره مسوره کنم و به حضورش بفرستم.

دوستی ما، بدانسان که رفت، از سوئد آغاز شد و طی سال‌ها به اوج رسید، محبت توان افزا از او بود و ارادت ژرف از من.

عاصمی را بارها در هامبورگ دیدم و از محضر پرسرور و پرمایه اش فیض و نصیب بسیار بردم. باری چند نیز در پاریس و بروکسل و آمستردام، در گردهمایی فرهنگی، از افاضاتش بهره یاب شدم.

آن دوست ما مردی بود و بزرگمردی شادی دوست و شادمانی خواه. به یاد دارم، شبی در مجمعی، از یاران، یکی از غم‌ناکید. عاصمی خنده‌ای زد و جام خویش را برگرفت و نوشی گفت و این بیت را - که، به گمانم از فرهاد اشتری است - با آن صدای مردانه و تأثیر گذارنده‌اش بر خواند:

«غم را به سوی میکده بردیم و این حریف / غافل که امشبش به چه راهی کشیده ایم /»

عاصمی مردی بود «به کمال عشق آراسته»، عشق به انسان‌ها، عشق به زیبایی‌های، عشق به وجد و شادی، عشق به فرهنگ، عشق به شعر و ادب، عشق به کار و تلاش، عشق به همه کس و همه چیز... و به کوتاه سخن: عشق به هستی و هست‌ها. شاعری بود که از جان مایه می‌گذاشت و از ته دل می‌سرود و لیک مردانه می‌سرود و خشمگانه و حماسه‌گون. یلی بود که ضجه و مویه در سروده هایش یافت نمی‌شد و نمی‌خواست شد.

شکست را توان آن نمی‌بود که عاصمی ما را اهل جمود و قهقرانگر سازد. پهلوان ما، با خنده‌ای، دل به دریا می‌زد و خود و باری را که بر دوش گرفته بود به پیش می‌راند، به پیش، به آینده‌های درخشان انسان‌ها، وی همراه و همگام صائب تبریزی، باور می‌داشت که:

«دولت سنگدلان زود به سر می‌آید/ سیل از سینه‌ کهنسار به تندی گذرد./»

جای افسوس است که محمد عاصمی دیگر در میان ما نیست و حسن ختام را، چند بیتی می‌آورم از مرثیه‌ پرسوز و گدازی، ساخته‌ی ملک الشعرا بهار:

افسوس که افسانه سربان همه خفتند / اندوه که اندوه گساران همه رفتند ./

فریاد که گنجینه ترازان معانی / گنجینه سپردند به ماران، همه رفتند ./

این گرد شتابنده که بر دامن صحراست / گوید چه نشینی که سواران همه رفتند ./

همه رفتند و «... چون ابر بهاران همه رفتند»!

به دورش حلقه زدند و دلبری‌ها کردن آغازیدند و از سخنان شیرین و شکر شکن وی به وجد و هیجان آمدند و سراپا گوش شدند و به سویش خرامیدند و رفتند و دیگر ما را به چیزی نگرفتند!!

ولیک و با همه این احوال، حضور «عاصمی» مجلس را روح و شیرینی دیگری بخشید و شبی پدید آورد بهشت گونه و بدیع و به یاد ماندنی - که البته بر ما، بدون عنایت و التفات دلبرگانی که مجذوب وی شده بودند - گذشت. اما خاطره‌اش بر جای ماند که ماند.

پس از آن شب، زمانه، دیگر رخصتم نداد که عاصمی را ببینم و از حضور و محضرش فیض یاب شوم تا: روزگار چرخید و درهم و برهم تابید و دهه‌ها گذشت. عاصمی به فرنگ کوچید و خیمه‌ی «مجله‌ی کاوه» را دگر بار، بر پا ساخت و این کهنه کتاب را روحی تازه بخشید.

در تمام این مدت، این بنده محروم می‌بود و نه «کاوه» به دستش، در ایران، می‌رسید و نه، حقیقت را، از وجود آن آگاهی می‌داشت. دریغا و فسوسا!

به ناگهان، حادثاتی رازناک، خمینی ناشناخته و گمنام در عرصه‌ی جهان را به آوردگاه سیاست دنیا کشانید و بر مسند «ولایت / حکومت» نشانید که حجاج وار، با قساوت و شقاوتی بی‌بدیل، بساط کشتار گسترید. خواسته و دارائی مردمان را تحت عناوین زکوة و خمس و سهم امام و وجوه شرعیه ... ضبط کرد و به حیطة تملک درآورد و عرض و آبروی خلقی را بر باد داد، بی‌محبا.

من نیز، که جهان را «درهم افتاده دیدم چون موی زنگی»، با مرارت بسیار و زحمت فرساینده، سرانجام، بار و بنه سفر برنیسته، از دوزخ ساخته شده با ناآگاهی‌ها و پلیدی‌ها و خون آشامی‌های خمینی و همدستان نادان و نالایق و ناپاک و نانجیبش، گریختم و دیدار دوباره‌ی وطن را به روزی موکول داشتم که سایه مشئوم مندی بر سران بدنام و بد اندیش دیگر بر سیرایر نداشت.

گذشت و گذشت و سال‌ها گذشت.

در آغازین روزهای خزان ۱۳۷۹ (روزهای پایانی سپتامبر ۲۰۰۰) پنجمین «همایش پژوهش در فرهنگ باستان و شناخت اوستا» به همت والای گروهی از ایرانیان صاحب‌دل و جمعی از فضلان و ارباب هنر و خداندان کمال تاجیکستان در گوتنبرگ در کشور سوئد، بر پا شد. بنده و همسرم را نیز دعوت کردند.

روزی، به هنگام عصر، که آسمان ابری پائیزی شمال اروپا نیز برتیرگی‌های زندگی غربت زدگان می‌افزود و جان را می‌افسرد، مردی با قامتی افراخته، لیخندی بر لب به کنار من و همسرم آمد و با مهر بسیار درودمان فرستاد و نشست و با تواضع خود را معرفی کرد. ناگهان همه خاطره‌ها در ذهنم جان گرفت و وی را باز شناختم: عاصمی بود. در همین لحظه، بی‌مقدمه، از من پرسید که: آیا من همان منوچهر تهرانی هستم که گهگاه در «کیهان» - لندن - چیزکی می‌نویسم و تقدیم می‌کنم مردمان را؟ پاسخ مثبت دادم. هنوز جمله ام به پایان نرسیده بود که فرمود:

- خوب، مرد، چرا در «کاوه» چیزی نمی‌نویسی؟!

ذوق زده شدم و پذیرفتم کاری، هراندازه، کوچک و کم‌بها، برای «کاوه» انجام دهم. مجلس که تمام شد و به خانه بازگشتیم، بی‌درنگ، مقاله

در پهنه‌ی تالاطم و پرآشوب زندگی، گاه، به انسان هایی برمی‌خوریم که گویی، به تعبیر قدما، گلشان را با گل وجود ما، در ازلی، از یک جای برداشته‌اند و گلشان گیراست. گران مهر و گرنامیه دوست نازنینم، محمد عاصمی، یکی از آن انسان‌های بود و نمونه‌ای ممتاز و متشخص از آنان. روزی و روزگاری، که جوان بودیم و به گفته مادر بزرگ مهربانم، بیشتر جامه‌های زندگی مان در دکان درزی سرنوشت آویخته بود و جهان و همه جهان زیبا و دلاویزان می‌نمود.

و جوانی و نشاط زمین و زمان و آسمان و دشت و باغ و صحرا را از عطر مسحور ساز و سکرآور تن لطیف زن می‌آکند و شور و «حال» از بین وجود همه چیز و هر چیز بیرون می‌تراوید. سال‌ها پیش و بسیار سال‌ها پیش، سال هایی که بر جستگی خطوطش را در پس پرده‌های مه‌آلود زمان از کف داده است، دوستی شفیق و همسر ارجمندش مرا به خانه خود میهمان کردند تا به شراب بنشینیم.

رفتم. مجلس گرمی شد. نشئه‌ی جام‌های ارغوانی چویاقوت لب و اقسام نوشیدنی‌های، به قول زنده یاد مجتبی مینویی، قوی‌تر از آب! نه من که همه زنان و مردان را به حال و هوایی خیال انگیز فروبرد. نازکان دلبر در آن مجلس نه‌اندکی می‌بودند که با کرشمه و ناز و رعنائی، با چشمان سیاه و زلفکان پیچ در پیچ و با آن قامت‌های چون سروسهی دلبری‌ها می‌کردند و نظر بازی‌ها، بدانسان که گونیا، به گفته شیخ اجل: «رضوان مگر سراچه فردوس برگشاد / کین حوریان به ساحت دنیا خزیده‌اند»؟!

سرها گرم بود و جام‌ها در گردش و آدمی‌می‌خواست (به مانند آنچه در قصه‌ی افسانه‌ی زندگی خاندان برمکیان شنیده ایم) نردبانی می‌داشت و میخی و چکشی تا نردبان را زیر پا می‌نهد و استوار می‌کرد و از آن خویشتن را به بالا می‌کشانید و با میخی و چکشی، چرخ فلک را به جایش میخکوب می‌ساخت و از گردش بازش می‌داشت...

در این حیص و بیص و در میانه‌ی این ولوله، به ناگهان، در باز شد و «یکی» به درون آمد و فی الفور وی تأمل، به جمع یاده گساران پیوست.

تازه وارد را تا آن زمان ندیده بودم مگر بر صحنه‌ی تئاتر - و آن شب هم، یک راست، از تئاتر سعدی به مجلس بزم و سرور آمده بود. او محمد عاصمی بود و با آن اندامی که نمی‌شد نبینیش و آن صدایی تندرآسا و آوایی سنگین وزن که نمی‌توانستی نینو شیش و سخن گفتنی گرم و نمکین که دلت نمی‌خواست هرگز به پایان رسد و شیرین زبانی که آرزو می‌کردی، تا قیامت ادامت یابد.

عاصمی با آن صدای پرطنین و زنگدارش دقیقه‌ای نگذشت که میان دار شد و میر مجلس: می‌گفت و می‌خندید و می‌خندانید و مجلس آرائی می‌کرد و جلوه‌گری هایی به سزا به کار می‌یست.

به کوتاه سخن: «حریف»، با انواع شگردهایش، خلق را سخت در قبضه خود می‌داشت. (گفتن دارد که زیرکان جهان پرتالگو زبان دری، پارسی / دری توانستند یافت که‌اندک و بسیار اندک ته لهجه‌ای از مازندرانی که عاصمی در شیوه‌ی بیان می‌داشت. گفتارش را جالب‌تر و جاذب‌تر می‌ساخت و بهش رنگی و زنگی خاص می‌بخشید).

باری، با آمدن «عاصمی»، بساط ما «نوجه‌ها» و تازه کارها بر چیده شد و «حریف» جهان‌دیده همه میدان را با یک یورش و یک حمله «دشمن شکن» فروگرفت. خوبان نازنین، نه اغراق و غلو است اگر بگوئیم، همگی



شهرام همایون روزنامه نگار

جمهوری اسلامی را در دل هایمان سرنگون کنیم!

اسلامی پی می پریم بطوری که قبل از حکومت، بیلد آن جمهوری اسلامی در دل خودمان را سرنگون کنیم که اگر چنین شود بدون تردید جمهوری اسلامی امکان حیات نخواهد داشت.

جمهوری اسلامی یک تضادات درست مثل ما - جمهوری یعنی نظر مردم که در هر زمان و در هر جا قابل تغییر است مثلاً مردم یک جامعه - می توانند در قرن بیستم در مورد یک مسئله، نظری داشته باشند و همین مردم در قرن بیست و یکم، در مورد همان مسئله نظری کاملاً متفاوت با نظر قرن گذشته .

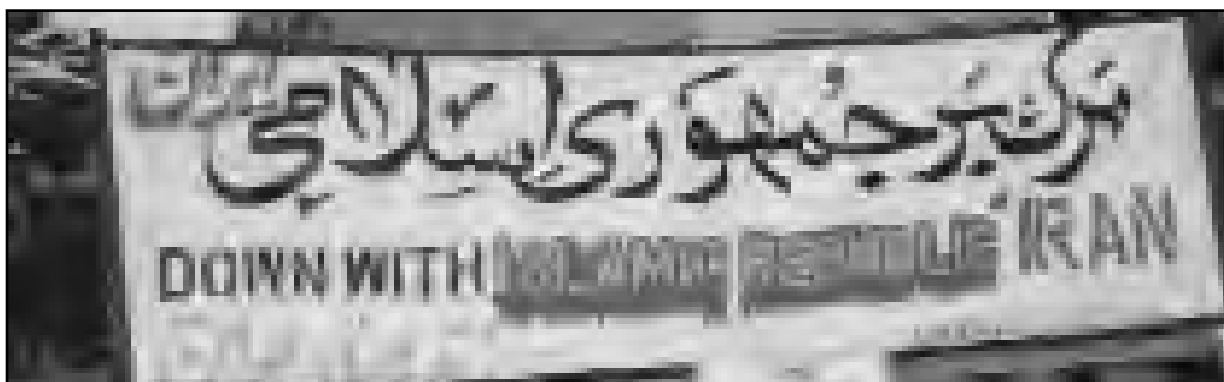
این در حالی است که قوانین اسلام نیز قوانینی ثابت و غیر قابل تغییر است. پس، رأی «قابل تغییر» و «غیر قابل تغییر» را چگونه می توان در کنار هم قرار داد؟!

درست مثل ما که هنگام سخنرانی - یا نوشتن مقاله آنچنان از «دموکراسی» سخن می گوئیم که انگار خود پدید آورنده آن بوده ایم اما در عمل، در رابطه با همه فرزندان، همکاران، دوستان، رفقا و رقبا، دست بزرگترین دیکتاتورهای جهان را از پشت می بندیم! پس ملاحظه می کنید چه شباهتی وجود دارد.

یکی دیگر از خصوصیات جمهوری اسلامی وابستگی این جریان فکری به خرافات است. البته این جریان فکری خاص در محدوده ی اسلام و به ویژه مکتب تشیع فعال است اما - ما ایرانی ها از ادیان یا مذاهب گوناگون - چقدر وابسته به خرافات هستیم و چقدر خرافات در زندگی روزمره ی ما نقش دارد هر دوی ما: هم ما مردم مخالف جمهوری اسلامی و هم رژیم جمهوری اسلامی درصد قابل توجهی از متن زندگی امان را بر اساس خرافات شکل داده ایم، این طور نیست؟

ما بر این باوریم و می گوئیم: جمهوری اسلامی - مخالفین خود را می کشد. این واقعیتی است اما آیا اگر ما امکان حذف مخالفان خود را بدون ترس از قانون و مجازات داشتیم، چنین نمی کردیم؟ حتی در محدوده ی روابط فامیلی، یا دوستان، با آن کس که دوست هستیم عیب و هنرش صد برابر واقعیت است و در غیر این صورت به نظر ما نباشد، بهتر است تا اینکه باشد و با ما نباشد.

ملاحظه می فرمایید ما پیش از سرنگونی جمهوری اسلامی به عنوان یک حکومت خرافی، متجاوز، دیکتاتور، غیر اصولی باید جمهوری اسلامی درون خود را سرنگون کنیم، چه این جمهوری اسلامی برآمده و فرزند جمهوری اسلامی درون خود ماست.



مخالف هستیم، چقدر به ما - یا ما به آن - نزدیک هستیم؟ آیا به راستی جمهوری اسلامی فقط یک نوع مستقیم حکومتی است یا برآمده از یک جریان فکری که طی قرن ها، در ذهن وریشه ی ما جا باز کرده است و با آن خو گرفته ایم بطوری که امروز اگر دقت کنیم به شباهت های بسیاری میان خودمان و جمهوری

مطمئن هستیم درصد بالایی از خوانندگان این نوشته - به اعتبار آشنایی با صاحب این قلم - از مخالفان جمهوری اسلامی هستند بطوری که از هر فرصتی برای ابراز مخالفت خود، استفاده کرده و لحظه ای را نیز از دست نمی دهند اما آیا به راستی ما می دانیم جمهوری اسلامی چیست؟ آیا این «هیولایی» که با آن تا این درجه

دست‌افزار:
دکتر صدرالدین الهی

شور شاهناز «شجریان»

روز شنبه ۲۹ مه (۸ خرداد) محمد رضا شجریان استاد موسیقی سنتی امروز ایران در سالن «زرباخ» دانشگاه برکلی به همراه ارکستر ۱۴ نفره خود که گروه شهناز خوانده می‌شود، کنسرت بزرگی داد که در این سال‌ها از جهت کثرت و تنوع گروه تماشاگر، بی‌مانند بود.

بیش از ۲۲۰۰ تن که گنجایش این تالار بسیار مجهز برای اجرای برنامه‌های موسیقی است در «زرباخ» اجتماع کرده بودند و با وجود کوشش‌های درخور تحسین محمد علی رفیعی مدیر اجرایی، حسین بهروزی نیایر داندۀ تورهای آمریکا - کانادای گروه شهناز و امیر کلانتری مدیر تلویزیون و سازمان فرهنگی نیما، کنسرت با بیش از نیم ساعت تأخیر آغاز شد.

جاذبه شجریان و گروه او از یک سو و ایستادن دلاورانه او در این روزهای تلخی و تاریکی، مردم را بیش از حد تصور به هیجان آورده بود به نحوی که پس از پایان برنامه اصلی، خواننده و نوازندگان به اجرای ترانه‌های درخواستی مردم پرداختند و کنسرت تقریباً مقارن نیمه شب به پایان رسید و شجریان شب بعد در لس آنجلس در همان سالی که مراسم جوایز اسکار در آن برگزار می‌شود در حضور جمعی قریت پنج هزار تن به کار تحسین آمیزش ادامه داد.

این خلاصه خبر رویداد بزرگ هفته پیش در کالیفرنیا بود. اما در کنار این کنسرت، حرف‌هایی هست که باید گفته شود از این قرار:



اول - یک جهان رنگین

محمد رضا شجریان خواننده‌ای است که من به خاطر حسن انتخابش در برگزیدن شعرها همواره تحسینش کرده‌ام و او با زبردستی و هوشیاری از حافظ و مولانا و سعدی مجموعه‌ای را ارائه می‌دهد که دوستدار شعر کلاسیک در سایه ظرافت آهنگ‌های ساخته‌او (که حالا در این سفر مجید درخشانی تنظیم آنها و سرپرستی ارکستر را برعهده داشت) بر بال خیال به دورها و دورها می‌رود.

در کنسرت‌های پیشین شجریان، او شعر معاصر فارسی را هم از زبان شاعران تثبیت شده امروز مانند نیما، اخوان، سایه، مشیری، سپهری، شفیع کدکلی در کنار شعر کلاسیک ما قرار داده بود و به عبارت دیگر شجریان با موسیقی ظریفی که می‌سازد و شعر مناسبی که برمی‌گزیند یک جهان رنگین را پیش چشم شما می‌گذارد و صد البته من که اصلاً گوش موسیقی ندارم و در نتیجه - از این بزن و بکوبی که به نام «رپ» متداول شده و جوانان را به ملکوت علیین می‌برد - لذتی نمی‌برم. در مقابل حسن انتخاب شجریان چاره‌ای جز سرفروود آوردن به احترام ندارم. اما این همه حرف نیست زیرا:

دوم - هدیه سازهای تازه

در جمع نوازندگان گروه شهناز این بنده چشمم به چند ساز افتاد که تاکنون ندیده بودم. در بروشور کنسرت دیدم که این سازها همه ساخته دست شجریان است و

این اوست که کاسه ساز خود را می‌تراشد و به ابتکار شخصی بر تعداد سیم‌های ساز می‌افزاید.

دخترم که در کنار من تماشاگر این برنامه بود از من پرسید: این سازی که شبیه «ویلن سل» است و مانند آن نواخته می‌شود چیست؟

جوابی برایش نداشتم. ساز برآستی از یک نوای بم بسی بم‌تر از کمانچه بر خوردار بود. جز آن، چند ساز ناآشنای دیگر هم بود.

وقتی بروشور کنسرت را ورق زدم دیدم که سازهای تازه ای به مجموعه سازهای سنتی ایران افزوده شده است با نام‌های دلپذیر و وسوسه انگیزی چون «گرشمه»، «سیو»، «ساغر»، «شهناز»، «شباهنک»، «صراحی» و «شه صراحی» و در بروشور آمده بود که شجریان خود خراط چیره دستی است. تمام این سازها را با اختلاف نغمه آفریده و در ارکسترش جا داده است. سازها همه مانند نام هایشان آنها را چند قدم از قراردادهای سنتی ساز سنتی، دور می‌کرد.

به خاطر دارم سال‌هایی که کلنل علینقی وزیری دستی به ترکیب سیم‌های تار برد و «تارباس» را درست کرد و چه ملامت‌ها بابت این جسارت به سنت به او رفت ولی خوب، کلنل شازده ایرج را پشت سر داشت که فرموده است:

من کلنل را کلنل کرده‌ام

در وسط معرکه ول کرده‌ام

حالا محمد رضا شجریان بیرون از همه اندازه‌های ساز سنتی ایرانی، هشت ساز تازه به موسیقی ما هدیه داده است

که بدون وحشت از مأموران «سین - جیم» نام سه تایی آنها «شهناز»، «شباهنک» و «شه صراحی» است و خود گروه هم با این که «شهناز» گوشه‌ای است که با آن عارف شور بپا کرده و شکایت از جهان به شاه کرده است نام دختر دوست داشتنی شاه هم هست.

سوم - همدمی و هم‌رنگی

در کنسرت دانشگاه برکلی به آن چیز که دلم می‌خواست برخورد کردم. دانشجویان دختران جوانی با روسری کامل حجاب

اسلامی در کنار خواهران نیمه برهنه‌ی مادر بزرگ «حوا» با تقریباً برگ انجیری پر از وساوس شیطانی، حضور داشتند و نیز همه آدم‌ها با سن و سال‌های متفاوت از افق‌های فکری گوناگون آمده بودند که به شجریان گوش بدهند آه‌هم با لباس‌های رنگارنگ و از جمله جامه سبز.

به نظر می‌رسید که این جمعیت نه‌اندک برای این آمده بودند که شجریان این خواننده شجاعی را که در مصاحبه بی‌بی سی با آقای «صبا» دیده بودند از نزدیکتر ببینند و بشنوند.



عکس از: مرتضی فرزانه

این گرد هم آیی از همه رنگ که در پایان کنسرت، به جان آمدگان را خواستار «مرغ سحر» و شعرهای دیگر عاصیانه می‌کرد و این امید را در جان من بیدار کرد که موسیقی بزرگ - مثل استادیوم بزرگ - می‌تواند خلقی را برانگیزد بی آنکه کمیتۀ تدارکات و جلسه رهبری و سازمان رهبری دروینرو نمیزی و شعارهای خالی از شعور درکار بوده باشد.

پس باردیگر زنده باد ورزش با دخترهای روسری سفید! و زنده باد موسیقی! که حاضران را با شعر «یوسف گم گشته باز آید





چکه!
چکه!

بنده شاکر!

(خدا) را و (خرما) نه متناقض هستند
نه متضاد و نه نشان پرتوقعی! شما هر
دو را بخواهید چون بنده شکرگذاری
هستید!

تنها خوری!

در زندگی خیلی چیزها هست، مانند
«غم و غصه» که میل داریم در انزوا و
تنهایی آنها را بخوریم!

آرزوی آدمی

بهترین آرزوی آدم اینست که آن آرزو،
روزی ده، دوازده دفعه برآورده شود!

آرزوی آزادی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع
چگل / شاه ترکان فارغ است، از حال
ما کورستمی؟.

نوک پستان

دیدیکه مردان هم نوک پستان دارند.
چون جنین‌ها همه شکل زنانه، دارند.
پس از مدتی در یک جنین
هورمون‌های مردانه ساخته می‌شود
ولی نوک سینه از بین نمی‌رود چون از
پیش شکل گرفته است.

۲۰ سال دیگر

پیش بینی می‌شود که در سال ۲۰۳۰
صد هزار زن گوناگون انسان شناسایی
خواهد شد که یکی از آنها «زن جوانی»
است که چگونه پیر نشویم! آیاعمر
شما تا ۲۰ سال دیگر می‌رسد؟

صدای خدا

کسی که گفته «موسیقی صدای
خداست» کسی جز ابو علی سینا ی
خودمان نیست!

اهل شادمانی

شما اگر اهل شادی و خنده باشید و
بالاخره چیزی برای شادمانی پیدا
می‌کنید.

تبرئه و تعهد

وکیل خوب کسی است که وقتی متهم
تبرئه شد قضاات در ورقه رأی خود
بنویسند که وی باید تعهد بدهد که
دیگر خلافی مرتکب نشود!



در دل هر شب تیره، مرغ سحری هست و پایان شب تیره ولایت فقیه چندان دور نیست و آن را خواهیم دید.

حرفش را گرفت و گفت:

– موسیقی نمی‌فهمیم برای اینکه وقتی
به یک کنسرت می‌رویم و خواننده در اوج
چه چه ردیفی است که می‌خواند یا نوازنده
گرم مضرب زدن یا بردف کوبیدن است و
تمام جان و هنرش را در این کار گذاشته
یکهو شروع می‌کنیم به کف زدن و تمام
هنر او را زیر شرق شرق دست خفه
می‌کنیم.

نقاشی هم نمی‌فهمیم. اگر باور نمی‌کنید
یک دفعه بروید به یک نمایشگاه نقاشی
ببینید هشتاد درصد تماشاگران به جای
این که از نقاش و هنرش حرف بزنند از
ارزش قاب نقاشی و رنگ و روغن قاب
سخن می‌گویند.

شب کنسرت شجریان من بارها شاهد این
کف زدن‌های از سر ناهمی بودم که رفقا
فکر می‌کردند دارند «تشویق» می‌کنند و
لذت شنیدن اوج تار، سنتور، دف و عود را
از من می‌گرفتند و «صورتگر» با آن عینک
دسته شاخی اش به من نگاه می‌کرد و
می‌گفت:

– کاکو، نگفتم ما ایرانی‌ها موسیقی
نمی‌فهمیم؟!

در هر حال در دل هر شب مرغ سحری
هست و شب تیره و تاریک ولایت فقیه
نمی‌تواند حلقوم مرغ سحر را ببرد و او را
در خاک و خون بکشد. این باور من است.

پنجم – کاکو ما موسیقی نمی‌فهمیم!

با یادی از دکتر لطفعلی صورتگر، این
استاد بی تردید زبان انگلیسی و شاعر
فحل زبان فارسی، حرف آخر را
می‌نویسم. دکتر لطفعلی صورتگر سخن
سنجی که نوعی «ادبیات تطبیقی و نقد
ادبی» به هم آمیخته بود در رشته ادبیات
فارسی دانشکده به ما درس می‌داد.
«صورتگر» مردی سخت صریح، بی پروا و
باجرات بود.

او یک روز در مذمت شعور ایرانی سخن
گفت و با همان لهجه شیرین شیرازی
گفت:

– کاکو، می‌دونم که ما ایرانی‌ها نه
موسیقی می‌فهمیم نه نقاشی، برای این
که این هر دوتا حرام است از نظر آقایان
اربابا عمائم.

او در برابر حیرت شاگردان کلاس، دنباله

خدا، ای فلک، ای طبیعت» از آنان
می‌خواهیم که «شام تاریک» ما را سحر
کنند. پدران ما حتی وقتی سردرد
می‌گرفتند و عاجز می‌شدند ناله «ای خدا،
ای فلک، ای طبیعت» سر می‌دادند. چند
سال پیش خانم بسیار هوشمندی که در کار
تئاتر برون مرزی در همین شهر برکلی
کارهای درخشان ارائه داده است که
نمایشنامه‌ای به نام «مرغ سحر» نوشت و
روی صحنه برد.

این خانم که «سپیده کوشا» نام دارد و
براستی کوشنده‌ای شریف در کار تئاتر است
در آن نمایشنامه چهره منتظران مرغ
سحر را تصویر کرده بود. سپیده‌دختری بی
ادعا و سرشار از جوش تئاتر از نوعی دیگر
است و کاش در این روزها بار دیگر مرغ
سحرش را روی صحنه ببرد.

در شب کنسرت شجریان مردم حاضر برپا
خاسته از او خواستند که مرغ سحر را
بخواند و شجریان هم خواند و مردم
نیز همراهی کردند و خواستار پایان شام
تاریک شدند.

یقین دارم که آن پایان چندان دور نیست و
من آن را خواهیم دید.

به کنعان غم‌مخور» چراغ امید در دلشان
برمی‌افروزد و عصبان مولانا – که
می‌خواهد قفل زندان بشکند – به کف
زدن و آوارشان می‌کند و از لعنت بر ضحاک،
شادی می‌کنند. و نیک می‌دانند و آرزو
دارند که ضحاک بر خاک افتاده را ببینند و
آه مرغ سحر و...

چهارم – در حسرت این مرغ

چقدر سال است که «مرغ سحر» را
شنیده‌ام. تصنیفی که سانسور مصلحت
اندیش رضا شاهی، ملک الشعراء بهار و
تصنیف او را در بند رکن الدین خان
مختاری این آهنگساز و ویولن نواز بی
مانند آن روزگار انداخته بود و رئیس نظمی
با معرفت در همان حال رفیق شب‌های
شعر و حالش را دورادور می‌پایید و به جای
«بال مرغ» برایش «حق الحکومه» مرغ را
می‌فرستاد.

این مرغ سحر حسرت جاودانه نسل‌های
ما شده است. هر وقت به جان می‌آییم
آرزوی ناله او را داریم و آزادی «نوع بشر» را
از او می‌خواهیم. عاجز که می‌شویم مرغ
سحر را به یاری می‌خوانیم، باگفتن «ای

نسخه نزول دو روایت

از فردوسی دیروز تا فردوسی امروز

روزی از روزهای پارسال پیرارسال، عباس پهلوان دستگیرم کرده فرمود: دو خط بنویس بده برای شماره‌ی نوروزی «عصرامروز». گفتم چشم و قول دادم شرح «ادبی» رفتن و چاپ اولین قصه ام در مجله‌ی فردوسی سال ۴۵ را بنویسم بدهم.

نشد و دیر شد و ندادم و ماند و به قول امیر عضدی چه خوب! حکمتی در کار بود لابد تا بماند. بماند برای یک همچین روزی، برای فردوسی امروز.

زاون

روایت یکم:

ارمنستان کوچک چهار راه نادری



عکسی از آن دوران

ارمنی داشناک بود و هر داشناک یک فدایی بود که باید انتقام خونی را که پنجاه سال پیش ترک‌ها ریخته بودند ازشان بگیرد. از تاریخ امپراتوری ارمنستان در چهار راه نادری فقط مانده بود یک حزب دست راستی داشناک و یک حزب دست چپی توده و یک ۲۴ آپریل و مقداری هم مرگ بر دولت فاشیستی ترکیه.

روزنامه و کتابخانه‌ی آلیک و باشگاه آرارات و دبیرستان دخترانه‌ی مریمیان آن ور چهارراه هستند و این ور چهارراه هرچه هست گم می‌شود در بوی تخمه‌ی ساسان و پیراشکی خسروی.

وسط این‌ها کافه نادری است که صبح‌ها پاتوق پیر و پاتال هاست که جمع می‌شوند قهوه می‌خورند و دومینو بازی می‌کنند فحش می‌و شب‌ها میعادگاه عشاق است که حیاطش جان می‌دهد برای آبخوی ملنگ و رقصیدن با خانم‌های شیک و پیک و لاس زدن‌های سرپایی با دخترهای مریمیان. سال ۴۵ و ۴۶ است و نادری دربست دست داشناک‌ها ست غیر از سینما ایفل که مال مولن روزهاست.

(روایت دوم: فیروز بهرام، چهارم ادبی)

نفهمند اگر از اوضاع راضی هستند ایستاده عکس بگیرند اگر راضی نیستند بنشینند حالا این‌ها که عکس را فرستاده‌اند همه شان دراز کشیده بودند.

یکی دو بار ایستادم و بهترین سفارتخانه‌ی روس‌ها را تماشا کنم گفتند: نایست ساواک می‌گیرد می‌نخر ساواک می‌گیرد می‌ساکو کتاب ورق بزنم می‌نرو ساواک می‌گیرد ساواک انگار کار دیگری نداشت غیر از این که بیاید مرا بگیرد تازه گیریم گرفت با من چه گهی می‌خواهد بخورد معلوم نیست. ارمنی خوب

صاحب شده‌اند همدست بودند. نامه که می‌خواستی بفروختی باید روی پاکت می‌نوشتی ارمنستان شوروی. پدرم هر وقت نامه می‌فرستاد روی پاکت اول یک ارمنستان بزرگ با خط خوش بالای بالا می‌نوشت یک شوروی ریز هم می‌گذاشت زیرش تازه آن را هم می‌گذاشت توی پراتنز تا به استقلال ارمنستان لطمه نخورد.

یک خانواده که می‌خواست به برگردد ارمنستان با فامیلش در تهران قرار گذاشته همین که رسیدند و جا به جا شدند یک عکس دسته جمعی بگیرند بفروستند منتها برای آن که روس‌ها

بود سیگار می‌فروخت. چرچیل از راست استالین از چپ کوچه را محاصره کرده‌اند. ته کوچه از این طرف می‌خورد به باغ سفارت انگلیس از آن طرف می‌خورد به دیوار سفارتخانه‌ی روس‌ها که ارمنی‌ها شب‌ها زیرش می‌خوانند تا صبح زودتر نوبتشان برسد اسم بنویسند بروند ارمنستان راحت بشوند از شر شهریه و اجاره. رادیو یروان شب‌ها ارمنی‌های ایران را گول می‌زد که برگردند به وطنشان. هرکس می‌خواست برگردد یا برگشته بود توده‌ای بود. توده‌ای‌ها ارمنی نبودند چون با روس‌ها که حالا ارمنستان را

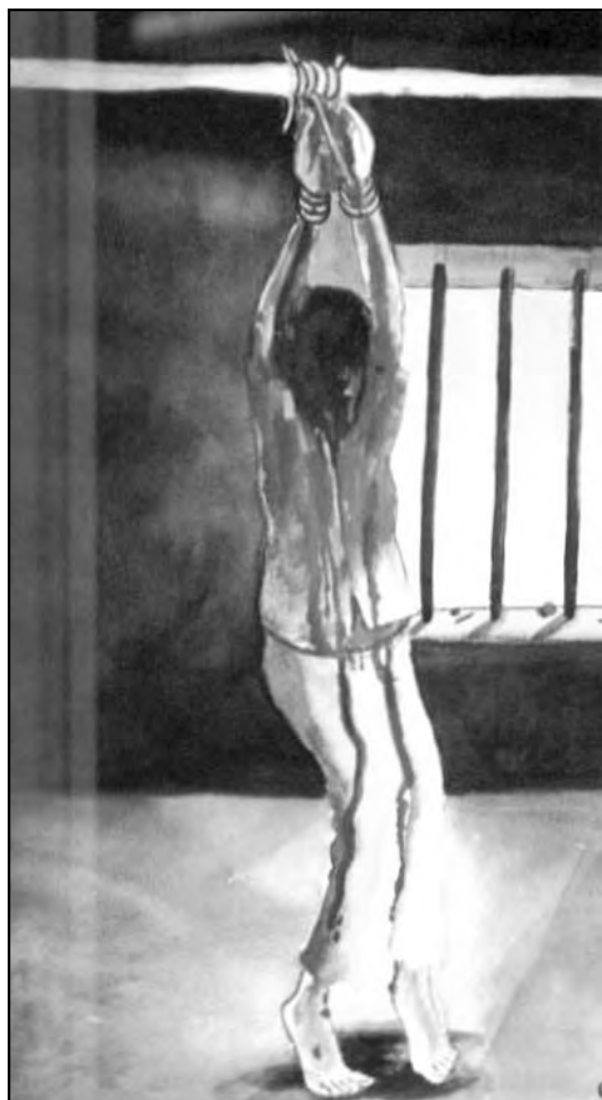
از چهار راه که می‌پیچیدی توی کوچه همان سرنیش اول دفتر سفارتخانه‌ی روس‌ها بود بعد خرازی اونیک بعد دبیرستان ارمنه‌ی داوتیان که اسم فارسی اش کوشش بود که چسبیده بود به کلیسای سورپ سارکیس که معروف بود به کلیسای نادری رو به روش فیروز بهرام است که مال زرتشتی هاست بالاترش کتابفروشی ساکو که پراست از کتاب‌های قدیمی روسی و ارمنستانی که چسبیده است به کالیاس آرزومان بعد کوچه رحیم که محل دعوای بچه هاست بعد چند ردیف ساختمان قدیمی آجری تا ته کوچه که یک دکه

این حربه جهنمی را از رژیم اسلامی میگیریم؟

ژان ژاک روسو باشد که خود به آن نام «اعترافات» را داده است. در جهان متمدن به آن چه که کسی تحت شکنجه‌های روانی یا فیزیکی مجبور به اظهارش باشد اعتراف نمی‌گویند. آن گفته‌ها که نیرویی قدرتمند تو را وادار به گفتنشان می‌کند نه اعترافات توست و نه حرف‌های واقعی تو و نه اعتقادات تو.

استناد به اعترافات واقعی!

در طول سال گذشته، ما شاهد دادگاهی کردن یا به نمایش‌های تلویزیونی کشاندن ده‌ها مبارزی بوده ایم که بزعم دولت و حکومت اسلامی «اعتراف کرده‌اند» اما در واقع مجبور به گفتن کلماتی شده‌اند که نه در باورشان بوده و نه دلشان می‌خواسته که بگویند. و ما، در برخی از موارد، اگر که این فرد از گروه ما نبوده یا درباره‌اش سکوت کرده ایم یا از «اعترافات» او علیه گروهی که او به آن تعلق داشته استفاده کرده ایم. و هنوز و همچنان هر گروهی در نگرانی و اضطراب است که نکند فلان شخص وابسته به آن‌ها که در زندان است ناچار به «اعتراف» شود و برای آن‌ها نقطه‌ی ضعفی بوجود آورد، چرا که بیشتر ما هنوز به درک این مساله‌ی ساده نرسیده ایم که آن چه چارچوب مبارزاتی ما را می‌سازد معیارها و ضوابط حقوق بشر ورق بزنید



تاکید بر اعترافات گیری مبارزان، یکی از ضدانسانی‌ترین شکنجه‌های روانی است



شکوه میرزادگی

اظهار توبه و اعترافات ساختگی

وادار کردن مبارزان آزادی خواه و فعالان سیاسی به اظهار توبه و یا به گفتن حرف‌هایی که به آنها دیکته می‌شود، و سپس انتشار پرسرو صدای آنها، از ابداعات دنیای مدرن و تکمیل شده بوسیله‌ی ماموران امنیتی شوروی سابق در زمان دیکتاتوری هراس انگیز استالین است که به مرور در کشورهای دیگر دیکتاتوری، به خصوص در آمریکای جنوبی و سپس خاورمیانه، متداول شده. و پس از اختراع تلویزیون از این روش به صورتی گسترده و «حرفه‌ای» در کشورهای مختلف استفاده می‌شود. این سنت غیرانسانی متأسفانه کاربردهای مثبتی برای دیکتاتورها داشته است که ساده تریش، در کوتاه مدت، خدشه وارد کردن به چهره‌ی آزادی خواهان در نزد مردمان ساده و ناآگاه کوچه و خیابان و یا ترساندن و ناامید کردن مبارزان دیگر از ادامه‌ی مبارزه بوده است.

بدترین بخش این عمل، که باز هم به نفع دیکتاتورها تمام می‌شود، برخورد های تند برخی از فعالان سیاسی با مبارزانی است که به

اصطلاح «اعتراف» کرده‌اند. آن‌ها مبارزان شکسته شده‌ی گروه‌های دیگر، و حتی نزدیکترین مبارزان همراه خود را به استناد همین «اعتراف گیری حکومتی» - «جاسوس» «سارشار» «ترسو» و گاه «خائن» می‌خوانند. این افراد وابسته به اپوزیسیون که هیچ یک از ادعاهای کارگزاران حکومت‌های دیکتاتوری را قبول ندارند، ناگهان همه‌ی گفته‌های آن‌ها درباره مبارزی شکسته شده را به عنوان یک واقعیت می‌پذیرند، در بازتاب دادن به آن می‌کوشند و حتی در این کار از همان عناوینی که این حکومت برای کارش انتخاب کرده استفاده می‌کنند. مثلاً، همیشه این حکومت‌ها به دادگاه‌های دروغین خود، و به گفته‌های از سر اجبار یا ترس یا شکنجه‌ی این مبارزان نام‌هایی چون «اعترافات» می‌دهند. و آنگاه، نه تنها مردمان عادی، بلکه فعالین سیاسی با تجربه نیز، درست از همین کلمه استفاده می‌کنند؛ غافل از اینکه «اعتراف» وقتی معنی دارد که شخص در شرایط آزاد، در منظر عام و یا دادگاهی که حقوق بشر را مراعات می‌کند، و با حضور وکیل و قاضی سخن بگوید. شاید مشهورترین این موارد «خاطرات»

ناز و کرشمه

است و نه سلیقه‌ها و عقیده‌های گروهی ما. یعنی، حتی اگر ما با فردی که دشمن عقیده و مرام و مذهب ما است مشکلی داریم، برای مبارزه با او تنها می‌توانیم به اعمال و رفتار و گفته‌هایی از خود او استناد کنیم که در شرایطی کاملاً آزاد و سالم مطرح می‌شوند و نه در تحت فشارهای روانی یا فیزیکی.

تکرار لاطائلات

یکی از آخرین این نمایش‌های تلویزیونی در سرزمین دیکتاتور زده‌ی مادر ارتباط با خانم عبادی و به حرف‌های همسرش درباره او مربوط می‌شود. ما اکنون شاهد آنیم که این خبر را در بیشتر سایت‌ها و وبلاگ‌ها تحت دو عنوان: «اعترافات همسر شیرین عبادی» و یا «همسر شیرین عبادی علیه او در صدا و سیما اعتراف کرد» مطرح کرده‌اند. یعنی به جای نوشتن عناوینی چون: «مجبور کردن همسر شیرین عبادی به دروغ گفتن» یا «خلاف‌گویی‌های اجباری همسر عبادی» یا «نمایش مضحک دیگری از جمهوری اسلامی» و عناوین دیگری که باید بیشتر به زبان حکومت اسلامی باشد تا به نفع آن، درست همان مطالبی را عنوان کرده‌اند که روزنامه‌های حکومتی عنوان می‌کنند و حکومتیان دوست دارند بر سر زبان‌ها بیفتند. و متأسفانه، علاوه بر مخالفین خانم شیرین عبادی، حتی موافقان ایشان نیز با همین عناوین خبر نمایش دیگری از برنامه‌های ضد انسانی تلویزیون حکومتی را پخش کرده‌اند، هرچند که در متن خبر به قلابی بودن آن اشاره شده است.

اشکال این نوع بی توجهی در تیتزر زدن‌ها (اگر که عمدی نباشد) ثبت شدن حرف‌های از سر اجبار مثلاً آقای جواد توسلیان در حافظه‌ی مردمان است. یعنی، پس از گذشت چند سال — و حتی پس از رفتن حکومت اسلامی، احتمالاً برخی وقتی که بخواهند خانم عبادی را قضاوت کنند از حرف‌های آقای جواد توسلیان استفاده خواهند کرد! یا، بدتر از آن، وقتی بخواهند به نمونه‌ای از مردی اشاره کنند که با جمهوری اسلامی ساخته و علیه همسرش سخن گفته، ایشان را مورد ملامت قرار خواهند داد. به این ترتیب و در چنین شرایطی، تنها کسی که به خواست خود رسیده همان حکومتی است که با بی رحمی تمام حرف‌هایی را که می‌خواست به زبان انسانی بی‌گناه و در زنجیر جاری کرده و در ذهن مردمان به ثبت رسانده است.

بدترین شکنجه

درواقع، اگرچه اکنون بسیاری از مردم دریافته‌اند که واقعیتی پشت این نمایش‌های دولتی نیست اما همچنان می‌بینیم که برخی اشخاص از این «اعترافات» برای کوبیدن رقبای سیاسی خود استفاده می‌کنند و این امر نشان می‌دهد که همگی ما باید همچنان علیه چنین اعمال ضد انسانی مبارزه کنیم. در این راستا، یکی از کارها آن است که این اعمال را به عنوان یکی از انواع بدترین شکنجه‌ها مرتباً نفی کنیم و در کنار قربانیان چنین رفتارهایی به حمایت بایستیم. به باور من، اصلاً مهم نیست که ما شخص «قربانی» را قبول داریم یا نه؛ مهم نیست که عقیده و یا مرام او با ما یکی است یا نه؛ مهم این است که ما این حربه را از دست جمهوری اسلامی درآورده ایم.

تاکید بر دروغ بودن این نوع خبرها در هر تیتزر و عنوان و گفتار و نوشتاری، و تاکید بر اینکه اینگونه اعتراف‌گیری یکی از ضد انسانی‌ترین شکنجه‌های روانی و مخالف با کرامت انسانی است، در واقع بهترین راه نفی عملیات جمهوری اسلامی و هدف‌های تخریبی آن است.

این روزها، بعضی هموطنان باذوق، احتمالاً برای تفریح خاطر سایرین، فیلم سخنرانی‌های یک ملای جدید الخلقه را در سایت‌های مختلف گذاشته‌اند. که من هم دیدم و متأسفانه باید بگویم که نه تنها نخندیدم، بلکه خشم فرو خفته‌ی بیست و چند ساله ام دوباره بیدار شد. به واقع ما مردم با تکثیر حرف‌های «ملاحسنی»، از خود، ذوقی نشان دادیم و سبب خنده و سرخوشی خواننده یا تماشاگر سخن رانی‌های این امام جمعه شدیم.



اما شنیدن سخنان این یکی، جز تحقیر، حاصل دیگری ندارد این آقا اگر اشتباه نکنم نامش «دانشمند» است. که نام او ضرب المثل‌های زیبا و پرمغز فارسی را به یاد می‌آورد: «کچل موفرری» و یا «کوسه و ریش پهن» و یا نام‌های «زلفعلی» و «عینعلی» برای کچل‌ها و کورها!

ایشان در کسوت روحانیت، که باید گفت «لباس لشکر فاتح» به منبر می‌رود و به تدریج خود را و چه بسا هم ریشان خود را، رسوا می‌کند. فاش می‌کند و بی سوادیشان را آشکار می‌سازد. با صدایی رسا فریاد می‌زند که: من از انسانیت، از تاریخ، از حق و حقیقت و از واقعیات جهان، از دیروز و امروز هیچ نمی‌دانم! اما چون امروز جزو لشکر فاتح هستیم، و لباس فاتحان این سرزمین را به تن دارم. به همه‌ی شما می‌گویم احق! احق! احق! ها. همه‌ی شما مردم را پدران‌تان و اجداد‌تان را احق خطاب می‌کنم. زیرا زور دارم! اسلحه دارم! قاضی شرع هم دارم! جرثقیل و طناب دار نیز فراوان دارم!

باری این جناب حجت الاسلام از بالای منبر اعلام می‌کند که: احق‌ها هستند چهارشنبه سوری برگزار می‌کنند! احق‌ها نوروز برگزار می‌کنند! احق‌ها از روی آتش می‌پرند و چه و چه می‌گویند!

این جناب حجت الاسلام دانشمند درس نخوانده و نمی‌داند که زندگی امروزی انسان ریشه‌هایی چندین هزار ساله دارد.

روزهای ناپیدا در تیرگی آغازین تاریخ بشری و قرن‌ها و هزاره‌های پسین لحظه به لحظه‌ی زندگانی امروزی بین بشر را قلم زده است. متأسفانه مشکل ما مردم به اصطلاح عوام! با آقایان علما در این است که «علمای» ما به دلیل تغییر و تحولاتی که در مدارس علمیه‌ی قدیم راه یافت امروزه پوک و تو خالی و ملبس به لباس ملائی، در مقابل ما قرار

می‌گیرند و آن چنان از جهان علم بی‌خبرند که تا بن استخوان باور دارند که آنها عالم‌اند و دیگران هم بی‌فقه و کلام علم است و فیزیک و فیزولوژی و ریاضیات خارج از محدوده‌ی علم. این سخنان را نه این «آخوند» دانشمند که بزرگتر هایشان با شفافیت کامل به زبان می‌آورند.

نگاهی گذرا و خیلی سریع به مدارس قرون چهارم تا ششم هجری نشان می‌دهد که مدرس و مدرسینی وجود داشته‌اند که از آن‌ها شاگردانی چون بوعلی‌ها، بیرونی‌ها، رازی‌ها، خیام‌ها، غزالی و خوارزمی‌ها بیرون آمده است. محدوده علوم مختلف به وسعت امروزی نبوده به ناچار جویندگان غلم در تمام رشته‌های علمی زمان خود. از ریاضیات و شیمی و معدن شناسی و طب و ستاره شناسی تا فقه کلام را در یک چهار دیواری آموخته‌اند. مردم عادی و عامی هم به این دانش آموختگان ملا، آخوند و در سطح خیلی بالاتر آدمی چون محمد غزالی را «حجت الحق» می‌نامیدند.

از قرن ششم قمری به بعد که بنا به فرمان خلیفه‌ی بغداد المعتمد ناحق بر همه‌ی حق‌ها فائق شد، یعنی گروهی به نام «اشاعره»، (که معتقد به پیروی کورکورانه از سنت رسول اکرم و عهد و زمانه‌ی او، بودند. بر صاحبان اندیشه که معتقد ب اجماع و نهایتاً متکی به عقل انسان بوده‌اند) با ضرب و شتم و چماق و چاقو و خون ریزی‌های فراوان پیروز می‌شوند.

در این برخورد تاریخی، پیروان تکیه بر عقل و نهایتاً حرمت انسان، منکوب دار و دسته‌ای می‌شوند که در انکار عقل و حرمت انسان بوده‌اند و البته مجرزه به چماق و چاقو و شمشیر. تنها تفاوتشان با آقایان امروزی این بود که به جای جرثقیل دار از شاخه‌ی درخت استفاده می‌کردند و طناب هم همین طناب بود.

به هر حال از این پیروزی «اشاعره» بر «معتزله» و جانشینی فقه حنبلی بر فقه حنفی، تفکر و تعقل و بطور کلی اندیشیدن از صحنه‌ی زندگی جامعه اسلامی خارج شد. اعتقادات متافیزیکی قدرت روزافزون یافت. تا آنجا که حدیث آوردند که حضرت رسول اکرم گل و بلبل قضای حاجت می‌کرده‌اند؟!

رفته رفته علوم عقلی از مدارس بیرون ریخته شد و فقه و کلام و تفسیر و حدیث و اخبار جای آن را گرفت. عالمانی که امروزه سیصد سال پیش و یا پانصد سال پیش از این مدارس بیرون می‌آیند، هیچ تفاوتی با هم ندارند. دانسته‌ها و خوانده‌های اینان در رشته‌های طب و ریاضیات و نجوم و زمین شناسی و تاریخ و فلسفه به طور یکسان صفر است و دانش آنها در مورد آداب طهارت، آداب جماع، قصاص و خمس و زکات و کفاره‌ی جماع با بز زنده، بز مرده، بز نر زنده، بز نر مرده، بز ماده‌ی زنده و بز ماده‌ی مرده و همین طور سایر حیوانات تا شتر و فیل و کرگدن، به طور کامل و به یک اندازه است. یعنی این علم! [کفاره‌ی جماع با بز نر مرده] در نزد طالبان علم در قرن هفتم هجری و اکنون به یک اندازه و در یک سطح است.

از این آقای عالم اگر راجع به اشعه‌ی مادون قرمز، سؤال شود و یا از پرتو ستاره‌ای که بیست میلیون سال نوری پس از این به خاموشی گراییده صحبتی به میان آید، ایشان دامن قبایش را جمع می‌کنند که مبادا نجس

بر سر منبر نمی‌کنم

ناصر شاهین پر



تطور فکری انسان را خوانده بودی هرگز بر منبر بیلیون‌ها انسان را بی دلیل احق خطاب نمی‌کردی! در اسلام من و شما، می‌گویند در توبه همیشه باز است. آقای دانشمند! اگر می‌خواهی این مردم حجت الحق صدايت نکنند، بار دیگر که منبر رفتی، به اشتباه ات اقرار کن، و از این مردم که پوست و استخوانت را مدیون آنها هستی - باید عذر بخواهی راستی چرا بر منبر در هیأت یک مرد گردن گلفت، یک فاتح، حرف می‌زنی. اگر حرف حقی داشته باشی به آرامی هم که بگویی به گوش دل مردم خواهد نشست. در پایان، این نکته را یادآور شوم که اگر هیچ یک از دروس مدارس علمیه را نخوانده‌ای، تمام وقتت را صرف مسائل ایمانی کرده‌ای. چرا خدای خودت را به درستی نمی‌شناسی؟

خدای تو قادر متعال است و دانای مطلق است. مگر چنین نیست؟ اگر چنین است او مردمان را بندگان خود را به صور، مسلمان، مسیحی و موسوی و غیره و غیره خلق کرده. چرا می‌خواهی همه‌ی سنی‌ها را بکشی. که اگر صدها میلیون اهل سنت را کشتی، بعد می‌خواهی همه‌ی پیروان موسی را بکشی. مگر موسی فرستاده‌ی خدا نبود؟ حتماً بعد نوبت هندوها و مسیحی‌ها و بودائی‌ها خواهد رسید. آیا این همه خون ریزی آسان تر است یا شناختن خدا که باید درس اول و آخر تو بوده باشد. می‌بینی شناختن حقیقت چقدر سخت است. حالا کمی سردرگریان تفکر خود کن. ببین با حقیقت چقدر فاصله داری که اگر فاصله ات با حقیقت حق کمتر از این بود نه تنها نیاز به این همه آدم‌کشی را حس نمی‌کردی، بلکه می‌دانستی که تو یک عنصر ایرانی مسلمانی نه یک مسلمان ناکجا آبادی. آن وقت بود که برای ایران و اسلام سعی می‌کردی که ابومسلم باشی نه ازرق شامی.

(حجت) آن باشید، اسلام فرو افتاده و ذلیلی خواهد بود. حال آنکه اسلام یکی از سه دین بزرگ دنیای امروز، به آبرو و شرفی بیش از آن که شما آیت و یا حجت اش باشید دارا می‌باشد و بدان نیازمند است.

به هر حال جناب آخوند، این مردم احق به قول شما صدها سال پیش از ظهور اسلام برای حفظ استمرار دین خودشان و یا حتی برای استمرار قدرت خود، دست به کار عجیبی زدند که اگر شما از آن اطلاع می‌داشتی، می‌دانستی که چگونه ارکان بزرگ ایمانی، دین شما یادگار حقه بازی ایرانی‌هایی است که چند صد سال پیش از ظهور حضرت ختمی مرتبت به عنصر ظهور پیوسته است.

مختصر آبرایت تعریف کنم که پس از استیلای اسکندر به ایران، برای مردم ایران و ایمان آوردندگان به اهورامزدا، این پرسش پیش آمده که مگر ما در هزاره نور و سلامتی و پیروزی بر اهریمن نبوده ایم. پس چگونه شده که لشکر خارجی خاک سرزمین امان را به توبه کشید و بزرگانمان هم کشته شدند و زیر دست چند یونانی و مقدونی شده ایم؟ چون مغان برای این سؤال اساسی پرسش نداشتند، با ترفندی که شایان نیز از آن بی نصیب نیستند. یکی از مغان را به آن جهان فرستادند تا با اهورامزدا در و درو حجت کند و از اسرار پشت پرده برای مردم خبر بیاورد.

«اردا ویراف» یکی از مغان پیرو معتبر زمانه را با «شراب مهراسپی» به خواب می‌کند و پس از چند روز «اردا ویراف» ظاهر از آن جهان باز

متولیان دین، آبرویی و حیثیت و شرفی دین اسلام باقی نگذاشته‌اند!

می‌گردد. مشاهدات اولیه‌ی «اردا ویراف» چنین بوده است:

۱- پلی بد باریکی مؤمو تیزی شمشیر از این سوی کوه به آن سوی کوه کشیده شده که در قعر آن شعله‌های جهنم است. مردگان باید از روی این پل عبور کنند. که اگر موفق شوند به بهشت می‌روند ورنه به قعر جهنم سقوط می‌کنند.

اخبار «اردا ویراف» از جهان باقی به همین جا ختم نمی‌پذیرد. در اولین بند آن یک ارثیه برای اسلام باقی می‌گذارد به نام «پل طراط، بهشت و جهنم» در بندهای بعدی اخباری می‌دهد از زنان و مردانی که در طول زندگی و دستورات اهورامزدا را اجرا نکرده‌اند و در آن جهان عقوبت‌هایی را متحمل می‌شوند که جناب آخوند از شما خواهش می‌کنم بروید این اخبار را بخوانید تا بدانید چگونه باورهای شیعی شماریشه در باورهای مردم احمقی! که نوروز را جشن می‌گرفته‌اند، داشته است.

از عادت گرفته تا رابطه‌ی زن و شوهر. مقام و حدود زن در اجتماع، زنا، محصنه، کفاره‌ی لواط، اقسام آن. شما خواهید دید که در اعتقادات و باورهای مردمی در چهار قرن پیش از ظهور دین شما. چگونه سازنده‌ی احکام دینی شما بوده است. چگونه باورهای آن مردم باورهای ایمانی شما را تشکیل داده است. من سخت معتقدم که اگر شما قوای تاریخ

شود و با اعتراض می‌فرمایید که علم فقط کلام و تفسیر و حدیث و خبر است. این حرف‌ها به کفار ارتباط دارد.

از جمله چیزهایی که این «طالبان» نمی‌دانند تاریخ تطور و تحول انسان و «اندیشه» است از این منزله حتی اندک خبر و اطلاعی هم ندارند. از تاریخ فقط، شهادت امام حسین و داستان هفتاد و دوتن را با هزاران روایت جورا جور، هم غلط، گرفته‌اند و هم رها نمی‌کنند. که در جای خود به آن خواهم پرداخت.

بعد از این همه مقدمه چینی، این نکته را هم بگویم که نه تنها قصد اهانت به دین اسلام را ندارم بلکه به اسلام به دیده‌ی احترام می‌نگرم. زیرا ایمان صدها میلیون انسان در حال حاضر و میلیاردها انسان در طول تاریخ با این دین در ارتباط بود و اهانت به باورهای آن شمار عظیمی از بشر فقط از سر نادانی خواهد بود و ندانستن حرمت انسانی و بشری.

اما بسیاری کسان در لباس متولی دین، کاری می‌کنند که آبرو و حیثیت و شرفی برای آن دین باقی نمی‌گذارند. به قول شاعر: **قران براین نمط خوانی / ببری رونق مسلمانی.**

حجت من با این گروه متولیان ناخواسته به خصوص در این نوشته، آقای «دانشمند» است که گویی سلول‌های تفکر برانگیز در پس کلماتی که از دهان ایشان خارج می‌شود، به خواب رفته، یا مرده‌ست.

مردمی، هزاران سال پیش از ظهور اسلام، تمدنی داشته‌اند، رفتارهای



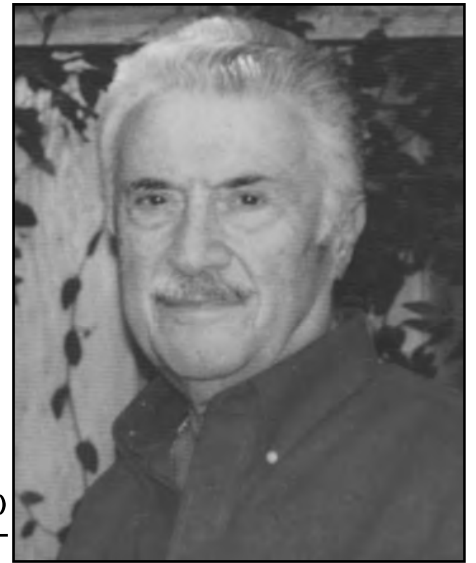
جمعی خاص خود که شماها آداب و رسوم، می‌نامیدش. این مردم تازه شدن طبیعت، آغاز بهار، شروع اعتدال و سبزی و خرمی طبیعت را جشن می‌گرفته‌اند. این جشن لاجرم آدابی داشته و رسومی که امروز، تو آخوند نادان و بد زبان، قسمت اعظم هویت خود را مدیون همان مردم و همان آداب و رسومی! مرا ببخشید جناب آخوند. من خجالت می‌کشم شما را حجت الاسلام خطاب کنم. برای اینکه آن اسلامی که شما قرار است

از دیرها و دورها تا امروز

محمود عاصمی

«زمان» زمانه

«زمان زمانی» نقاش هنرمند



- اگر خواستار پیروزی هستید، اما «فکر می‌کنید» که توانایی آن را ندارید، موفق نخواهید شد.

- اگر «فکر می‌کنید» که می‌بازید، حتماً بازنده می‌شوید!

- اگر خود را انسانی عاجز و مسلم این که مفلوک «می‌دانید» مفلوک و عاجزید.

پیروزی!

- برای پیروزی و دریافت جایزه باید به خود مطمئن باشید.

لزوماً همیشه قوی‌ترین ها و سریع‌ترین ها پیروز نمی‌شوند پیروز کسی است که «فکر» می‌کند می‌تواند پیروز شود.

«آیت الله»! بر آتش، تو مینداز سپند

روز قیامت

در تهران معلم شرعیات از قیامت می‌گفت که چه اتفاقی می‌افتد.

یکی از بچه‌ها گفت:

- آقا! روز قیامت مدرسه‌ها هم تعطیل می‌شه؟!

بال فرشته‌ها

هر یک از ما فرشته‌هایی هستیم

که تنها یک بال داریم؛

فقط هنگامی‌قادر به پروازیم

که به یک دیگر بپیوندیم.

سابقه تبعید!

یکی می‌گفت: چرا دیکتاتورها را سرزنش می‌کنید که به گناه ناچیزی، آدم‌ها را تبعید می‌کنند؟ مگر خدا نبود که برای خوردن یک سیب بی قابلیت حضرت آدم را به زمین تبعید کرد؟!

هشدار

مراقب باشید چیزهایی را که دوست دارید به دست آورید وگرنه سرانجام ناچار خواهید بود چیزهایی را که به دست آورده‌اید، دوست بدارید.

لگد مال

ما اغلب زیر پای نیروهایی لگد مال می‌شویم که خودمان ساخته ایم.

معجزه فکر

- اگر خود را شکست خورده «بیندارید» شکست می‌خورید؟

- اگر خود را شکست خورده نپندارید، پیروزید.

شد تا آخرین دقیق در آنجا بماند. لحظات به تندی می‌گذشت و جزیره‌ی زیبای عشق، آرام آرام به زیر آب فرو می‌رفت. عشق به قایق با شکوه «ثروت» نزدیک شد تا شاید با او همسفر شود. اما ثروت، چون گنجینه‌ای از طلا و جواهر در قایقش انبار کرده بود، به بهانه نبودن جای خالی، عشق را نپذیرفت. عشق بی‌اعتنا به ثروت، به کرجی زیبای «تکبر و غرور» نزدیک شد و از او کمک خواست. اما غرور با تکبر به سراپای عشق نگاه کرد و گفت:

- تو با این لباس‌های خیس، قایق مراکتیف خواهی کرد.

عشق، بی‌اعتنا به اطراف نگرست و «غم و افسردگی» را با قایقش نزدیک خود دید و از او کمک خواست. اما غم و افسردگی گفت:

- چون بسیار افسرده‌ام، نیاز به تنهایی دارم.

عشق در نهایت بی‌پناهی به «شادی» پناه برد. اما شادی نیز چون غرق در همه‌همه و نشاط بود، صدای عشق را نشنید و دور شد. آب به سرعت بالا می‌آمد و به زودی همه‌ی جزیره را فرا می‌گرفت. عشق همچنان امیدوار به عظمت خویش تکیه داشت که صدای پیرسالخورده‌ای را شنید که گفت:

بیا عشق! من ترا با خود خواهم برد ...

و عشق از فرط شوق بدون پرسیدن نام او به قایقش نشست. وقتی به ساحل رسیدند، پیرمرد به راه خود ادامه داد و عشق که ناگهان متوجه غیبت پیرمرد شده بود، به اطراف نگاه کرد تا شاید او را بیابد و از کسی که جانش را مدیون او بود به سپاس برخیزد. اما هرچه کوشید پیرمرد را نیافت ولی کهنسال مردی را دید که روی شن‌های ساحل مشغول حل مسئله‌ای است. پرسید آیا او آن پیرمرد را می‌شناسد؟ عالم پیر پاسخ داد، بلی، او «زمان» بود.

عشق با تعجب پرسید: «زمان»؟! چرا او به من کمک کرد؟!

عالم بالبخند گفت: زیرا «زمان» همان «زروان» است و تنها اوست که قادر به درک عظمت و شکوه عشق است.

و من در سخن پیردانی روشن ضمیر که از «زمان» و «نیروانا» و کوشش و کوشش عشق. به «زمان» خودمان اندیشیدم. زمانی که جلوه و جلای عشق را در طرح‌های یگانه‌اش باز می‌تاباند. «زمان»، زمانه را آن چنان که هست با اندیشه‌های روشن و سرانگشت توانا تصویر می‌کند. زمانی جاودانگی و ماندگاری «عشق» را می‌نمایاند که معنای کامل و بی‌غبار نام‌های زمان زمانی است «و حافظا را به یاری می‌طلبم که:

خیز تا بر کلک آن نقاشی جان افشان کنیم / این همه نقش عجب در گردش پرگار داشت»

آمریکا سرزمین شگفت انگیزی است. گویی طبیعت همه‌ی نعمت‌های عالم را به این بخش از کره‌ی خاکی ارزانی داشته است. و اغراق نیست که می‌گویند:

«آمریکا سرزمین امکانات بی‌حد و مرز برای ترقی و پیشرفت است» در یکی از صدها جزایر زیبای این دنیای بزرگ، همه‌ی احساس پاک یک انسان، عشق، غرور، ثروت، افسردگی و نشاط با آسودگی خیال در کنار هم زندگی می‌کردند. روزها به شب و شبها به روز می‌رسید و آنها همچنان با آسودگی در عالم خود بودند. عاشق به عشق، تکبر به غرور، غمگین به افسردگی و شادی در هلهله و نشاط سرگرم خویش بودند.

ناگهان دلهره و وسواس همه‌ی ساکنان جزیره را نگران ساخت، وقتی شنیدند که:

جزیره به زودی به زیر آب خواهد رفت ...

همه به قایق‌ها نشستند تا هرچه زودتر جزیره را ترک کنند. اما عشق، عاشق جزیره بود و قصد ترک آن را نداشت. بنابراین مصمم

فراری از دست آخوند و سید!

« این ایرانیان بیچاره و آواره را کسی ببیند که دچار چه ذلت‌ها هستند و تحمل کرده و از فراق وطن و خویشان سوخته، باز رو به وطن نمی‌کنند و از ایشان پرسد که چرا به این درجه از وطن سیر شده‌اید؟

یکی می‌گوید: از دست فلان آخوند! و یکی می‌گوید از دست فلان سید فراری شده‌ام که به هیچ چیز من ابقا نکرده و اگر بروم ایمن نیستم در هیچ مملکتی به این درجه ذلت و نکبت دامن گیر اهالی نیست، در هیچ مملکتی یک قسمت از مردم به این درجه آزاد مطلق و فعال مایشا و یک قسمت به این درجه محبوس مطلق و بنده و اسیر نیستند! »

اغلب یا عموم کسانی که بلاد متمدنه را دیده‌اند وطن خود را به افراط دوست داشته خیالاتی برای ترقی و آبادی و عزت وطن می‌کنند و وقتی که به وطن بر می‌گردند تا مشیت و سیلی نخورده‌اند، هواهای بلند در سر دارند ...

آه وطن!

ایرانی در ایران تو را می‌بیند غرق غم است، به خارج می‌رود تو را مقایسه با ممالک دیگر می‌کند. دایما در الم است، در وطن اسیر و در خارج حقیر است.

خاطرات حاج سیاح به کوشش حمید سیاح ص.



از زراعت در ورامین تا جنایت در اوین!



احمد وحدت خواه

دوزخی که با ابزار و مصالح ساختمانی انقلاب اسلامی ساخته شد و امروز تمامی کثافات، تفاله ها و رسوبهای متعفن آن به سطح رسیده و روان انسان ایرانی را برای فراز از دوزخ آنها، به تکاپو افتاده است.



«دکتر آندرو کلارک» استاد تاریخ ادیان در دانشگاه «کینگز» کالج لندن در مصاحبه‌ای پس از سقوط شاه و قدرت یابی انقلابیون مذهبی در ایران با ذکر خاطره‌ای گفته بود او در سالهای رشد صنعتی کشور ما پس از اصلاحات ارضی سفری تحقیقاتی به قم و دیدار با یکی از آیت‌الله‌های برجسته آن زمان داشته تا آژگزار ایران از فتوایسسم به سرمایه‌داری را در اندیشه‌های مذهبی ایرانیان مشاهده کند.

کلارک پس از خروج از منزل آن آیت الله بانو جوانانی باموهای بلند و شلوارهای لوله تفنگی در کوچه پس کوچه‌های قم روبرو می‌شود که در فصل تابستان با قوطیهای خالی مارک کوکاکولا در حال بازی فوتبال و شرط‌بندی هستند و همان روز به خود می‌گوید ایران کشور تضادهای طبقاتی نیست، بلکه سرزمین تضادهای عمیق فرهنگی است.

«انقلاب اسلامی»، آنگونه که دیگر امروز مشخص شده است، نقطه انفجار این تضادهای فرهنگی از بطن تاریخ و تمدن ما بوده است و امروز تمامی کثافات، تفاله‌ها و رسوبهای متعفن آن به سطح رسیده و روان انسان ایرانی برای فرار از دوزخ آنها و یافتن تعریفی از خود و جایگاه میهنش در عصر نوین به تکاپویی افتاده است که همان هسته مرکزی جنبش سبز را تشکیل می‌دهد.

انقلاب مشروطیت برای انجام این مهم، یعنی "سازگار کردن روح جستجوگر و روان تاریخی ما ایرانیان با مدرنیته و جهان پیشرفته و متمدن" گامهایی بسیار اساسی برداشت و نیاکان آرزومند ما در آن عصر و پس از آن در دوران پهلوی‌ها حق بزرگی برگردن همین نسل سبز دارند.

آنها سرزمین واحدی را به نام ایران از اعماق سیاه سده‌ها،



نفرت رهبری انقلاب اسلامی از حکومت شاه با انکا با همین تضاد فرهنگی جامعه روستایی با نمادهای فرهنگی پیشرفت سرمایه داری آن دوران ساکنان این حلیی آبادها را به لشکر «انقلابیون» تبدیل کرد و آنها را به اسم مستضعفان به جان طبقه متوسطه یعنی ستون فقرات میهن دوستی و بورژوازی ایران انداخت تا خود در پناه این جنگ خانگی به خواسته‌های ارتجاع مذهبی خود دست یابد.

جنبش سبز امروز افشاکننده این توطئه‌ای است که زیر لوای خونین ولایت فقیه و ترشحات مغز بیمار و مالیخولیایی هواداران این اندیشه قرون وسطایی قلب همبستگی ملی ما را هدف قرار داده است.

جمعی از سبزی و تره بار فروشان و دلایل‌های آنان میدان تره بار امین السلطان (شوش) دیروز ما امروز در هیبت سرداران سپاه و دلالان کالای چینی و تغذیه از اقتصاد انگلی نفت به رهبران تبهکار سیاسی و فرهنگی ملتی در انتظار جهانی تبدیل شده‌اند که صد سال پیش بانگ آزادیخواهی و روشنفکری و نوگرایی آنها افق‌های مشرق زمین را روشن می‌کرد و خود را مشعلدار انسانیت و تمدن می‌دانست.

سقوطی چنین سهمگین در مبانی و ارزش‌های اخلاقی و انسانی در مدتی چنین کوتاه میسر نمی‌گشت مگر آنکه ما فرهنگ عقب مانده روستایی-فتوئدالی و آغشته به خرافات مذهبی را بر فرهنگ شهرنشینی و سکیولار خود غالب کنیم، همان وظیفه‌ای که رهبران انقلاب اسلامی و دشمنان تاریخی ایران و ایرانی بر دوش خود گذاشتند و امروز نتیجه آن پیش چشم همه ماست!

جنگ‌های خونین مذهبی و شقه شقه شدن‌های ماحصل آن به در آوردند و در چهار چوب مرزهای امروزی آن، اگر چه نه کاملاً ایده‌آل، برای مابه میراث گذاشتند.

با این حال نقطه نقطه ضعف همه نسل‌های روشنفکری معاصر ما در "ندیدن تضادهای عمیق فرهنگی میان قشر روستاییان محروم ما با جمعیت شهرنشین" و پیدا کردن راه حلی برای همزیستی میان این دو بخش بزرگ از جامعه ایرانیان در کنار هم بوده است.

تا جائیکه می‌توان گفت منبع ایدئولوژیکی تمامی جنایات و سرکوبهای پس از انقلاب اسلامی در میهن ما، به ویژه در یک سال اخیر، نوعی انتقام فرهنگی جامعه روستایی از طبقات شهرنشین ما بوده است...

کشاورز زحمتکش دیروز ما که در ورامین به کشت بلال و طالبی مشغول بود و همه‌اندیشه‌های فرهنگی خود را از آخوند ده مجاور می‌گرفت به دنبال اصلاحات ارضی و گسترش جامعه شهرنشین ما خواه نا خواه به سوی مراکز «فسق و فجور» زندگی متمایل به فرهنگ غربی کشانده می‌شد.

سیل کشاورزان ترک زمین کرده در جستجوی کار در کارخانجات صنعتی که قارچوار در حاشیه شهرها ظهور می‌کردند به تولید حلیی آبادهایی رسید که ساکنان آن ناگهان از مراسم سینه زنی در مسجد ده خود به سینماهای یونیورسال و رادیو سیتی برای تماشای فیلم شکوه علفزار با دعوت شدند.

بیماری و درگذشت دکتر محمد مصدق

بیماری، آزمایش، دیدار و معاینه او از زبان دکتر معالجش دکتر اسمعیل یزدی

دکتر مصدق از ناحیه تومور فک دهان رنج می برد و از احمد آباد به تهران منتقل شد

با تشکر از دکتر «پدرا» که این گزارش را برای ما از تهران ارسال داشته اند



• اوایل پاییز (آبان ماه) ۱۳۴۵، آقای هدایت متین دفتری (نوه‌ی دختری آقای دکتر مصدق) به این جانب مراجعه و با آشنایی‌های قبلی که داشتیم به من گفتند:

- پدر بزرگم، آقای دکتر مصدق مشکلی در فک بالا و سقف دهان دارند که بنابر نظر متخصص گوش و حلق و بینی، که ایشان را ویزیت کرده اند، به نظر یک «آبسه» می آید معذالک توصیه کرده اند که یک متخصص آسیب شناسی و جراحی دهان و فک و صورت ایشان را ببیند، آیا شما آمادگی دارید که اگر اجازه‌ی لازم را بگیریم از ایشان در احمد آباد عیادت کنید؟

با اشتیاق، افتخار و علاقه، آمادگی خود را اعلام کردم. چند روز بعد وی مراجعه کرد و تاریخ و قرار رفتن به احمد آباد را گذاشتیم.

• از شرایط این بود که دور بین نیاوریم و از وسائل فقط کیف پزشکی ام همراه باشد. در عین حال به ایشان گفتم که مایلیم دخترم را، که در آن موقع ۷ سال داشت، با خود بیاورم که قبول کردند. (روز موعود (جمعه‌ای بود) ایشان آمدند و با هم رفتیم احمد آباد. قبلاً لوازم ضروری برای انجام اقدامات ابتدایی و ویژه را که پیش بینی کرده بودم در کیف همراه گذاشته با خود بردم.

• در احمد آباد و از بازرسی گذشتیم و از خیابانی که منتهی به ساختمان می‌شد، وارد قلعه احمد آباد شدیم. در سمت راست و اواسط خیابان ساختمانی بود که گفته شد آقای دکتر مصدق آن را برای مدرسه‌ی احمد آباد ساخته اند ولی فعلاً مقر پادگان نظامی و محل اقامت مأموران حفاظتی شده است.

• ضمناً در طبقه‌ی پایین ساختمان یک داروخانه و درمانگاه ساده، برای پذیرایی بیماران وجود دارد که روزهایی که آقای دکتر غلام حسین مصدق به دیدن «آقا» می‌آیند به علت مراجعه‌ی روستاییان رونق خاصی پیدا می‌کند. بیماران معاینه شده در صورتی که نیاز به جراحی و یا بستری شدن داشته باشند به بیمارستان نجمیه اعزام می‌شوند.

• در داخل ساختمان به اتاق ایشان که محقر و دارای فضایی محدود بود رفتیم. دکتر مصدق با همان وقار و صلابتی دیدم که زمان دانشجویی و جریانات ملی شدن صنعت نفت افتخار دیدنش را داشتم.

• پس از تعارفات اولیه، اشاره کردم که هنگام نخست وزیری هم به عنوان نماینده‌ی دانشجویان دانشکده‌ی دندانپزشکی همراه با نمایندگان دانشجویان دانشکده‌های دیگر افتخار دیدارشان را داشته ام، عکس‌العملی نشان ندادند.

• او پس از مکث کوتاهی، قبل از این که ایشان را معاینه کنم، سؤال

کردند:

- آقای دکتر آیا با رقبلی که مرا دیدید، راضی از پیش من رفتید؟ وقتی پاسخ مثبت دادم او با خنده‌ی همیشگی خاص خود گفتند: حالا می‌توانم با خیال راحت دهانم را برای معاینه باز کنم!

• در معاینه‌ی بالینی، ضایعه‌ی برآمده کام ایشان به نظر تومور آمد و بایستی نمونه برداری می‌شد. موضوع را با دکتر غلام حسین مصدق فرزند ایشان که حضور داشتند، در میان گذاشتم و قرار شد انجام شود.

• قبل از انجام بیوپسی یا نمونه برداری - چون ظهر و وقت ناهار بود - ایشان دعوت کردند که اول ناهار بخوریم، لذا به اتاق کوچکی که در آن یک میز و چند صندلی قرار داشت، هدایت شدیم.

• پس از صرف ناهار، خوشبختانه چون پیش بینی‌های لازم را از نظر بردن وسایل کرده بودم، با انجام بی حسی موضعی، نمونه برداری از ضایعه‌ی به وجود آمده در کام آقای دکتر مصدق به عمل

آمد.

• بعد از ظهر عازم تهران و ترک احمد آباد شدیم. آقای دکتر مصدق با تواضع خاص خود، تا درب قلعه ما را مشایعت کردند.

• در موقع خداحافظی به ایشان گفتم:

- انشالله هفته آینده نوع ضایعه که معلوم شد، داروی لازم را می‌آوریم و ظاهراً چیز مهمی نیست. ایشان بلافاصله گفتند:

- امیدوارم خبر خوبی برای من بیاورید!

• هنوز من در حال اشاره به این بودم که چیز مهمی نیست و...

ایشان گفتند:

امیدوارم سرطان باشد!

• من واقعاً یک‌ه خوردم و ادامه دادم که:

- من از این وضع تنهایی زندگی خسته شده‌ام!

• روز بعد نمونه‌ی برداشته شده به بخش آسیب شناسی فک و دهان دانشکده‌ی دندانپزشکی دانشگاه تهران برده شد و پس از

باقر پرهام

مام وطن

الای ای به تن خسته مام وطن

به غم بازنشسته مام وطن

به سنگ جفای ستم پیشگان

پر و بال بشکسته مام وطن

به تن گرچه بسیار دورم ولی

به جان با تو پیوسته مام وطن

هزار آفرینت که پرورده ای

چنین نسل بر جسته وام وطن

یلانی چو اسفندیار دلیر

که زنجیر بگسسته مام وطن

که بسته ست پیمان آزادی

که از پای ننشسته مام وطن

بنازم به نسلی که سهراب وار

کمر بر میان بسته مام وطن

تو آنی که کاخ ستم بشکنی

نمانی چو دلخسته مام وطن

به دل هر چه داری به فریاد گو

خروشان، نه آهسته مام وطن

خداوند ایران نگهدار تو

جهانیت همبسته مام وطن

خوشا روزگاری که بینم تورا

ز دام بلا جسته مام وطن

به تابندگی در جهان سرفراز

به پابینگی رسته مام وطن



دکتر مصدق برای معالجه حاضر به سفر خارج نشد و اجازه نداد پزشک متخصص از سوئیس آورده شود.

بر من و هرکسی که در این زمان بخواهد مخارج زندگی چندین خانواده‌ی این مملکت فقیر را صرف آوردن دکتر برای معالجه‌ی من از خارج کند...

• به این ترتیب اعزام ایشان برای درمان به خارج منتفی شد. اما همزمان خونریزی معده همراه با تشدید زخم‌های مخاط دهان و گلو منجر به بستری شدن آقای دکتر مصدق در بیمارستان نجمیه شد و در نهایت یکی از مردان بزرگ تاریخ ایران به علت عود زخم معده و خونریزی شدید در سحرگاه ۱۴ اسفند ماه ۱۳۴۵ در سن ۸۴ سالگی دیده از جهان فرو بست.

• بنابر وصیت، ایشان آرزو داشت که در کنار شهدای سی ام تیر ماه ۱۳۳۱ (ابن بابویه) دفن شود ولی به رغم وساطت آقایان پروفسور عدل و امیر عباس هویدا (نخست وزیر) مورد موافقت شاه قرار نگرفت. لذا مراسم تشییع و تدفین در احمد آباد و با شرکت حدود پنجاه نفر از خویشان و یاران ایشان به عمل آمد.

• شست و شو و غسل توسط آقای دکتر سبحانی در نهر آبی که از میدان باغ می‌گذشت، انجام گرفت و سپس آیت الله زنجانی و مهندس بازرگان ایشان را کفن کردند.

وصیت نامه‌ی سیاسی دکتر مصدق در کتاب «خاطرات و تألمات» درج شده است

طی و انجام مراحل آزمایشگاهی و تهیه‌ی مقطع مورد نظر، آزمایش میکروسکوپی ضایعه‌ی بدخیمی که مشی کند دارد و در فک بالا پیش تر (از پوشش داخلی سینوس منشأ می‌گیرد)، تشخیص داده شد.

• لام میکروسکوپی آماده شده را برای مشورت و نظرخواهی نزد مرحوم دکتر آرمین، استاد فقید آسیب شناسی دانشکده‌ی پزشکی تهران، بردم و تشخیص را تأیید کردند. نتیجه با آقای دکتر غلامحسین مصدق در میان گذاشته شد و قرار شد جمعه‌ی بعد به احمد آباد برویم و محل نمونه برداری و ضایعه را بررسی بیشتری بکنیم.

• واکنش ایشان نسبت به نتیجه‌ی آزمایشات و تشخیص، عادی بود. هفته‌ی بعد برای بررسی بیشتر و تهیه‌ی نمونه عمیق تر از محدودده‌ی ضایعه، ایشان را در بیمارستان نجمیه بستری کردند و سپس تحت بیحسی موضعی، توسط یکی از متخصصین گوش و حلق و بینی نمونه برداری از ضایعه در داخل سینوس را انجام دادند که نتیجه و تشخیص همان شد که در نمونه برداری از کام به عمل آمده بود و مشخص شد که ضایعه از سینوس به اطراف تهاجم پیدا کرده است.

• متعاقب این اقدامات و ارسال لام‌های میکروسکوپی برای مشورت به مراکز خارج از کشور توسط آقای دکتر غلامحسین مصدق (لوزان - سویس) تأیید تشخیص متخصص ایرانی، مشاوره‌ی پزشکی با حضور متخصصین مختلف در بیمارستان مهر تشکیل شد و درمان‌های: جراحی، رادیوتراپی و شیمی درمانی

مطرح مورد بحث قرار گرفت.

• در نهایت با وجود اختلاف نظر موجود بین حاضرین در جلسه‌ی مشاوره، رادیو تراپی به اجرا درآمد.

• چند روز بعد از انجام رادیوتراپی آقای دکتر غلامحسین مصدق با اینجانب تماس گرفتند و اظهار داشتند دهان «آقا» به شدت زخم شده و قادر به تغذیه نیستند و فوق العاده ناراحتند.

در این موقع آقای دکتر مصدق با مجوز مقامات، در منزل آقای دکتر غلامحسین مصدق در خیابان کاخ سابق اقامت داشتند، به عیادت ایشان رفتم. آنچه که پیش بینی می‌کردیم عارض شده بود.

• به آقای دکتر غلامحسین مصدق گفتم:

- شنیده‌ام که شاه برای عزیمت ایشان به خارج موافقت کرده است. آیا این موضوع را با «آقا» مطرح کرده‌اید؟ گفتند:

- بله با این که مکان بردن و بستری کردن ایشان در بیمارستان‌های سوئیس به خصوص در لوزان (که چند دوست پزشک در آن جا دارم) به سهولت امکان پذیر است! معذالک وقتی که موضوع را با ایشان در میان گذاشتم، با پرخاش گفتند:

- چرا به خارج بروم؟ پس شماها که ادعای طبابت می‌کنید و در خارج هم تحصیل کرده‌اید، چکاره‌اید؟ اگر واقعاً طبیب هستید، همین جا مرا معالجه کنید. من با مردم چه فرقی دارم، مگر دیگران که بیمار می‌شوند برای معالجه به خارج می‌روند...؟

• حتی در مورد آوردن پزشک نیز از خارج که اجازه آن را از شاه گرفته شده است، به شدت مخالفت کردند و گفتند: «لعنت خدا



جنگی با بهره‌وری اقتصادی با ابزار دیگر؟!

امروز دستیابی به منابع سوخت و تامین انرژی، یافتن بازار مصرف در صدد هدف‌های جنگ آینده است

لیکن هم‌دمکراسی و هم سرمایه‌داری، ساز و کاری بی‌عیب و نقص نیستند. دمکراسی، در هر شکل آن، همان‌گونه نقاط ضعف دارد که سرمایه‌داری با مشکلاتی دست و پنجه نرم می‌کند که از سرشت آن می‌زاید.

یک عیب بزرگ دمکراسی همین که به سادگی مورد سوء استفاده کسانی قرار می‌گیرد که علیه آن هستند. یعنی کسانی از امکانات و فضای باز دمکراتیک و هم چنین قوانین و اصولی که دمکراسی‌ها به آنها پایبند هستند، بهره می‌برند تا علیه خود دمکراسی وارد عمل شوند.

در یک جامعه باز و در یک ساختار آزاد و دمکراتیک نمی‌توان همان‌گونه علیه مخالفان دمکراسی وارد عمل شد که یک رژیم خودکامه و دیکتاتور در جوامع بسته علیه مخالفانش وارد عمل می‌شود. دمکراسی‌ها به قوانین دمکراتیک پای بندند و چهارچوبی از سوی احزاب، رسانه‌ها و افکار عمومی کنترل می‌شوند.

نمونه‌ای غیرسیاسی برای شما مثال می‌زنم. هشت سال پیش یک جوان ۲۷ ساله در آلمان پسر یازده ساله یک بانکدار آلمانی را زد و به قتل رساند و پولی هم از خانواده وی که فکر می‌کردند فرزندشان هنوز زنده است دریافت کرد. پس از دستگیری اما متهم حاضر نشد محلی که پسرک را مخفی کرده بود لو بدهد. پلیس نیز برای نجات

عراق یا افغانستان: جنگ ایران!

سرمایه‌داری و دموکراسی

من معتقدم دمکراسی و اقتصاد بازار آزاد از نظر سیاسی و اقتصادی، توانسته‌اند رفاه مادی و امنیت ذهنی جوامع آزاد را بیش از هر شکل و ساختار دیگری تأمین کنند. این دو بالاترین حدیست که تاکنون جامعه بشری در پی یک تاریخ پر از خشونت و بی‌عدالتی و استثمار به آن رسیده است.

کسی نمی‌داند ظرفیت دمکراسی و بازار آزاد در مقابله با بحران‌های سیاسی و اقتصادی کی به پایان خواهد رسید. کسی نمی‌داند بحران‌هایی که هر بار به دلیل پیشرفت این دو از درونشان زاده می‌شوند، تا کجای می‌توانند مهار گردند.

آیا این دو آن‌گونه که تاکنون بوده است، همواره می‌توانند نیروی جدیدی از درون خود بازآفرینی کنند؟

در باره همه اینها می‌توان نظر داد و بحث کرد، بدون آنکه بتوان درستی یا نادرستی شان را اثبات کرد. آن هم در شرایطی که بر سر گذشته‌ای که تمام شده و رفته، نمی‌توان به یک نتیجه‌گیری اثبات شده رسید، چه برسد در باره آنچه هنوز تجربه نشده است. در علوم سیاسی و اجتماعی، احکام ایمانی و اعتقادی و کتاب مقدس وجود ندارد.

"دوران امام خمینی" با هر تفسیری که همراه باشد، هم چنان نقطه پیوند عمیق اصولگرایان و اصلاح‌طلبان است. بحث بر سر دلبستگی شخصی به یک فرد و یا یک "رهبر" نیست، بلکه بر سر درک یک مانع تاریخی و یک دوران خونین و جنایت بار است. دورانی که در آن "نظر" به "جنایت" فراروید. از همین رودفاع



الاهه بقراط

از دوران خمینی به هر دلیلی باشد، دفاع از نظر نیست، دفاع از جنایت است. به سود طرفین جمهوری اسلامی است که جهت جلب جامعه جوانی که برای خمینی تره هم خورد نمی‌کند، او را دستاویز قرار ندهند و وی را به قضاوت تاریخ بسپارند به ویژه در شرایطی که به نظر می‌رسد یک جنگ درگلوئی جهان گیر کرده باشد. جنگی که بی‌تردید ایران در وقوع یا عدم وقوع آن نقش تعیین‌کننده دارد.

یک جنگ درگلوئی جهان گیر کرده است. جنگی فراتر از جنگ‌های «کوچکی» که این سوو آن سودر جهان برپاست. جنگی فراتر از جنگ

نمی‌رسد! اگر «کمونیسم» توانست با وجود شکست «سوسیالیسم» عملاً موجود» به حیات نظری خود در ذهن برخی ادامه دهد لیکن کار فاشیسم به آنجا رسید که در مقابله با هرگونه ابراز وجودش، قاطعانه گفته می‌شود: **فاشیسم، نظر نیست، جنایت است!** در ایران نیز «نظر» بود که به جنایت رسید. از همین رو دفاع از دوران خمینی به هر دلیلی باشد، دفاع از نظر نیست، دفاع از جنایت است. ایران برای جستن از خطری که آن را تهدید می‌کند، باید از زیر سایه خمینی و جمهوری اسلامی پرده بردارد. بحران بازارهای مالی جهان با پیش پرده بحران مسکن در آمریکا و اینک با صحنه دراماتیک بحران یورو در اروپا، خبرهای پیدا و پنهان جابجایی‌های نظامی، از جمله و به ویژه پیرامون ایران و در خلیج فارس، توافق جهانی نه تنها با مشارکت روسیه و چین بر سر پنجمین قطعنامه علیه برنامه اتمی و چهارمین قطعنامه تحریم اقتصادی علیه جمهوری اسلامی، بلکه با تأیید دلال‌های دست‌چندمی مانند ترکیه و برزیل - که برای آنها نیز از نمد برنامه اتمی رژیم ایران -، کلاه‌های میلیاردی دوخته شد، گزارش آژانس بین‌المللی انرژی اتمی درباره ظرفیت ایران جهت تولید بمب اتمی و هم چنین خبر ادامه و گسترش غنی‌سازی اورانیوم، هم چنین تهدیدهای تکراری و مداوم علیه اسرائیل، و علاوه بر همه اینها، تبلیغات سیاسی گسترده در اروپا و آمریکا علیه جمهوری اسلامی در آستانه سالگرد اعتراضات آزادی خواهانه مردم ایران، همگی نشان از هر چه داشته باشد، قطعاً نشان توافق و همراهی و صلح جهان با رژیم ایران نیست.

قرن بیستم شاهد جنگ‌هایی از نوع دیگر بود. جنگ‌هایی که از پوشش ایدئولوژیک و ایمانی بیرون آمده و رنگ و بوی سیاسی گرفته بودند.

جنگ اول جهانی توانست مناسبات اقتصادهای ملی را که وارد مرحله جدیدی از رشد تولید و تکنیک شده بودند، در مرزهای کشورهای قدرتمند به گونه‌ای تنظیم کند که هر یک به رشد خود مشغول باشد.

اگرچه منجر به حکومتی شد که می‌رفت تا هفتاد سال نفس جهان سرمایه‌داری را بیهوده در سینه حبس کند و بعد خود اتفاقاً به دلیل نداشتن کیفیت‌های سرمایه‌داری از درون فروپاشد: اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی.

جنگ دوم جهانی تلاش نمود تا با ایدئولوژی فاشیسم و نازیسم، لجام‌گسیختگی سرمایه‌داری را در کشورهای قدرتمند، نه‌مبار، بلکه به خدمت اروپا به مرکزیت و زیر سلطه مطلق آلمان نازی درآورد.

سرمایه‌داری جهانی اما هم از نظر ایدئولوژی سیاسی (دمکراسی) و هم از نظر اقتصادی (لیبرالیسم) بسی قدرتمندتر از فاشیسم بود.

آلمان هیتلری در حالی که همه را از درون خود تاراند، در خارج نیز تنها ماند و با پایان جنگ، گذشته از پیامدهای روانی و فرهنگی که هنوز ادامه دارد، چنان شکستی را متحمل شد که حتی از داشتن یک ارتش منظم و کلاسیک نیز محروم‌گشت و تا فرو ریختن دیوار برلین و پایان جنگ سرد، زیر نظارت شوروی، آمریکا، فرانسه و انگلیس باقی ماند.

جنگ سرد با پایان جنگ جهانی دوم، اقدام به تنظیم توازن میان دو قطب سیاسی و اقتصادی «شرق» و «غرب» نمود که بنا به سرشت سرمایه‌داری (که کمونیسم نیز خود، زاده و فرزند مرتد و سرکش آن بود) نمی‌توانست بیش از همان چند دهه‌ای دوام آورد که عملاً آورد. از آن پس، یعنی از حدود بیست سال پیش، مقدمات جنگ سوم خود به خود فراهم می‌آمد. جنگی که ممکن است هرگز ورق بزنید

درست مانند سنگی عظیم که به پای جامعه بسته شده باشد، بنیه آن را در تلاش روزانه و دست و پا زدن برای غرق نشدن در فلاکت همه جنبه تحلیل می‌برد. نجات این جامعه به رهایی از قید و بندهای مناسباتی گره می‌خورد که این انحصار در آن شکل گرفته است: رژیم سیاسی و اقتصادی حاکم. رژیم که سایه سنگین «امام خمینی» حافظ آن است. بحث بر سر دلبستگی شخصی به یک فرد و یا یک «رهبر» نیست، بلکه بر سر درک یک مانع تاریخی و یک دوره خونین و جنایت‌بار است. این مانع تاریخی و آن دوره، هنوز و هم چنان نقطه پیوند عمیق اصولگرایان و اصلاح‌طلبان است. این تناقض، بخش مهمی از وزن همان سنگ عظیمی است که به پای جامعه بسته شده است. سنگی که دیگران، اصولگرایان و اصلاح‌طلبان، در جنگ قدرتی که با هیچ ترفندی نمی‌توان آن را انکار کرد، به پای جامعه زنجیر کرده‌اند.

«امام خمینی» یک رهبر «رهایی‌بخش، مترقی، آزادی‌خواه و عدالت‌طلب» نبود. نماد این مفاهیم عالی هم نبود. آخر چه کسی را توان آن استدلال و منطق هست که به من به عنوان یک زن ایرانی بتواند بقبولاند که خمینی «مترقی» و «آزادی‌خواه» بود! مگر آنکه از من بخواهد عقل و تجربه و زندگی و تاریخی را که به چشم دیده و لمس کرده‌ام، نادیده بگیرم. سخنان خود خمینی که ثبت و ضبط است علیه‌وی شهادت می‌دهند.

به سود طرفین جمهوری اسلامی است که جهت جلب جامعه جوانی که برای خمینی تره هم خورد نمی‌کند، او را دستاویز قرار ندهند و وی را به قضاوت تاریخ بسپارند. امروز سخن گفتن از «امام خمینی» فراتر و پرمعناتر از یک ابراز نظر و اعلام دلبستگی صادقانه است.

صرف «تأثیرگذاری» یک رویداد «در سرنوشت جهانی و منطقه‌ای» خود به خود کیفیتی مثبت به آن نمی‌بخشد. به ویژه آنکه «تأثیرگذاری» انقلاب اسلامی در «منطقه و جهان» اندکی هم به پای انقلاب اکتبر و هم چنین نازیسم و فاشیسم در منطقه و جهان

جان پسرک، قاتل را «تهدید» به شکنجه کرد. بعد معلوم شد که کودک دیگر زنده نیست و قاتل نیز در دادگاه به حبس ابد محکوم شد. رییس پلیس اما به دلیل آن «تهدید» بلافاصله استعفا داد و سپس در دادگاه محکوم شد.

آیا این ضعف دمکراسی است؟ نه، شکنجه و تهدید به شکنجه طبق اصول حقوق بشر و قوانین آلمان به درستی ممنوع است و مجازات دارد. ضعف دمکراسی در اینجا است که وکیل قاتل این مورد را به دادگاه عالی اروپا کشاند و پس از هشت سال اگر چه دادگاه عالی اروپا روند دادرسی و حکم دادگاه آلمانی را کاملاً حقوقی دانست، لیکن آن قاتل می‌تواند به دلیل همان «تهدید» شکایت کرده و احتمالاً غرامت دریافت کند! در مورد مسائل سیاسی، از جمله با ممنوعیت احزاب و گروه‌های راست افراطی یا اسلامیت‌ها به مراتب با حساسیت بیشتری برخورد می‌شود.

مهم‌ترین نقطه ضعف سرمایه‌داری اما، در لجام‌گسیختگی بیکران و بی‌مرزی آن است. بحران‌هایش نیز عمدتاً زائیده همین ویژگی آن است.

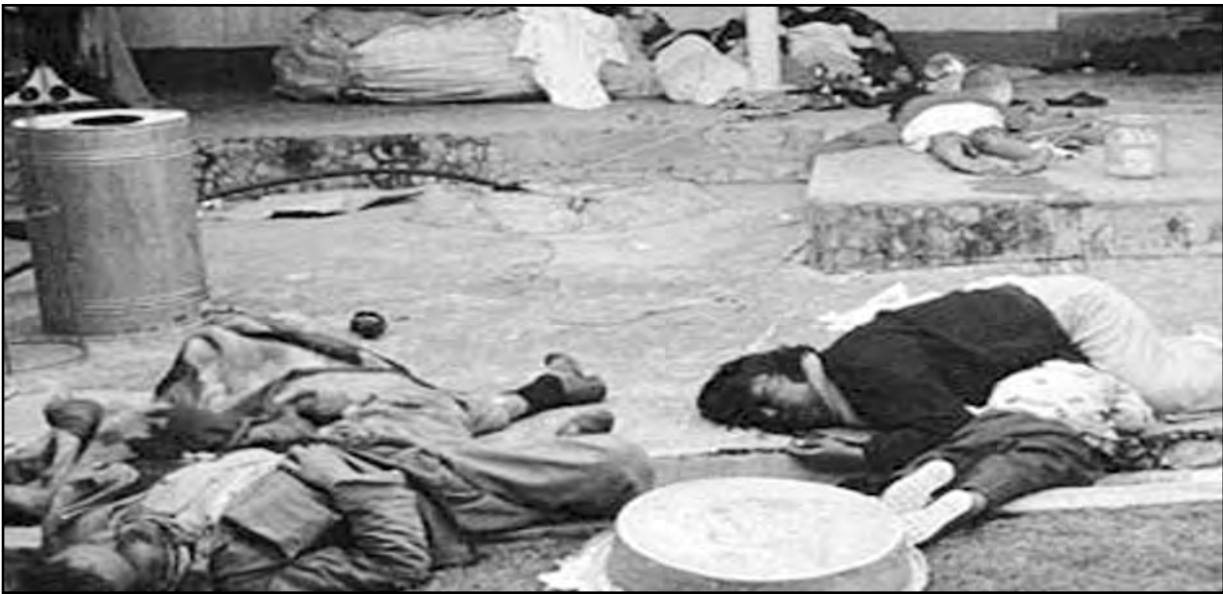
تنها نیروهای خردمند خود سرمایه‌داری و نیروهای مدافع عدالت اجتماعی هستند که می‌توانند هر بار بر آن لگام زده و با توزیع مجدد سرمایه، آن را در مسیری هدایت کنند که به بازآفرینی خود بپردازد. تا کی؟ کسی نمی‌داند، چرا که تجربه دمکراسی و سرمایه‌داری به نسبت تاریخ اجتماعی بشر، تازه آغاز شده است.

و حشیگری قانونی؟!

هیچ‌کدام از این حساسیت‌ها در نظامی‌مانند جمهوری اسلامی نه تنها وجود ندارد، بلکه شکنجه، سنگسار، اعدام و قصاص به وحشیانه‌ترین اشکال ممکن، کاملاً قانونی است.

انحصار قدرت سیاسی و اقتصادی و حذف خشن غیرخودی نیز در هر دو عرصه، رژیم را از آنجاکه ظرفیت بازتولید نیروهای مدافع خود را ندارد، به بن‌بست کشانده است. انحصار، چه در سیاست و چه در اقتصاد، همواره مرگبار است. شوربختی اینجا است که این انحصار،





در سال ۱۳۶۷ (آخرین سال و ماه جنگ) این روستا مورد آماج حمله هواپیماهای عراقی قرار گرفت که بر اثر اصابت ۴ بمب شیمیایی به این روستا ۲۷۵ نفر از مردم روستا به شهادت رسیدند. در اثر این بمباران اکثر مردم روستای زرده هم اکنون (آبان ماه ۱۳۸۸ یعنی بیست و یکسال بعد از پایان جنگ و وقوع این فاجعه) با ناراحتی‌های عدیده از جمله سرطان پوست، سرطان خون، ناراحتی‌های ریوی و تنفسی، نابینایی دست به گریبانند. نازایی در میان مردم روستا و اختلالات ژنتیکی در نوزادان و اطفال از دیگر، بیماری‌های روستای زرده است.

ملاحظه می‌فرمائید! چنین فاجعه بزرگی را چگونه رژیم تهران طی ۲۱ سال نادیده گرفته در واقع آن را لاپوشانی کرده است.

حکومت فقط با «کاسه زهری» که حضرت امام، کوفتش کرد و مقارن با بمباران شیمیایی این روستا، توانست جان به در ببرد و تا حالا خود را سرپا نگهدارد بدون این که نالایق‌ها حتی از فاجعه‌ای چنین هولناک بهره برداری تبلیغاتی کنند، نه فقط با ارائه فیلم و عکس این فاجعه به مجامع جهانی بلکه بتوانند غرامت هزار میلیارد دلاری جنگ را از حکومت عراق و صدام حسین (تابه درک نرفته بود) بگیرند یا از جانشینان بعدی حکومت این کشور آن را مطالبه کنند تا روزنامه نگار جوانی از تبار ما، به سرش می‌زند که گزارشی از این فاجعه تهیه کند و دست بر قضا در جشنواره مطبوعات برنده جایزه نقدی می‌شود آن وقت این بنده نیز در کنج آپارتمانم در لس آنجلس، در بیان گزارش‌های کوتاه پرت در لابلای یکی از صفحات روزنامه «حیات نو» خبر و گزارش این فاجعه را از قول «یزدان امیدی» می‌خوانم آن هم پس از ۲۱ سال.

در همین روزنامه یزدان امیدی نوشته است: «عوارض بمباران شیمیایی تأثیر مستقیمی در زندگی اجتماعی و به طور مستقیم در اقتصاد مردم این روستا گذاشته. آنها همچنان در انتظار رسیدگی بنیاد شهید و جانبازان استان کرمانشاه و قرار دادن نام آنها در میان جانبازان هستند. اما» متأسفانه؟! تلاش مؤثری در این خصوص صورت نگرفته، کمیته امداد امام نیز قرار بوده که بازسازی را برای رسیدگی به وضعیت روستای زرده، اعزام کند اما این اقدام هنوز تحقق نیافته است!

متأسفانه! متأسفانه...

... و بدآه که در این ۳۱ سال به میزان انبوهی از این «متأسفانه‌ها» در حکومت عدل علی وار آخوندی، بر سر مردم ما آوار شده و پشت آنها را خم کرده است ... و مردم به خاک سیاه نشسته ما را به نکبت و بدبختی کشانده است ولی حدیث تلخ مردم روستای «زرده» از «جنس» و «نوع» دیگری است که سابق بر این دعامی کردند: مسلمان نشود، کافر نبیند! ملاحظه کردید که ۲۲ سال است کافرهای حاکم این فاجعه را چگونه ندیده گرفته‌اند؟!

«سردبیر»

«زرده»!

سخن از قسمت زرد رنگ و مفید و خوشمزه تخم مرغ نیست که هم «نیمرو» نمک و فلفل زده آن بانان می‌چسبد و هم نوع آب پز آن (که به «تخم مرغ عسلی» معروف است) و چه پخت آن در آب که بایستی حدود ده دوازده دقیقه‌ای در آب جوش قل قل باشد تا، سفیده و زرده تخم مرغ، خوب «سفت» شود و قدیم‌ها و شاید حالا یک «مزه» مطلوب «ودکا» بود!

نخیر! «زرده» یک روستاست در کرمانشاه، نمیدانم کجای این استان است. بایستی نزدیکی‌های مرز عراق باشد. حالا چرا اسمش «زرده» است، نمی‌دانم! آب و هوایش «بیلاقی» است یا گرمسیر؟ خبر ندارم! و خیلی اطلاعات دیگر که البته چندی است که خیلی علاقمند شده‌ام که بدانم ولی مسلم اینکه مردم آن در معرض یکی از بدترین «شقاقوت»‌های به اصطلاح «آدمیان» دیگری قرار گرفته‌اند که «جنگ» ایران و عراق را برآه‌اند آختند و آن را ۸ سال ادامه دادند و در آخرین سال‌های این جنگ پرکشتار و ویرانگر - که «سربازان اسلام» مرتب دور خیز می‌کردند تا مناطقی از عراق را تصرف کنند - و مرتب «برادرهای کافرشان» را (که در عراق از اسلام برگشته بودند)! مثل برگ خزان روی زمین می‌ریختند (و خودشان هم به خاک هلاک می‌افتادند) تا بالاخره آن آدم کله خری که «جنگ» راه‌انداخته بود برای این که قال قضیه را بکند دستور داد که «بمب‌های شیمیایی» را که انبار کرده بود برای نمونه چند فقره‌ای از آنها را (نه در شهرهای بزرگ) بلکه به چند «روستا» دم مرز پرتاب کند که موجب عبرت «فرمانده قشون اسلام» شود و از جمله این «دهات دم مرز» یکی هم «زرده» است که مورد آماج هواپیماهای عراقی قرار گرفت و ۴ بمب شیمیایی به سر مردم بی‌گناه و بی‌دفاع این روستا پرتاب شد. منتهای مراتب ما از حمله دهشتناک شیمیایی تصویری از «حلبچه» داریم و آن صحنه تکان دهنده مادری که در حال فراری بی سرانجام، فرزند خود را به آغوش گرفته بود و همانطور انگار با برق خشکش کرده بودند!

مردم ما طی این همه سال‌ها (که از آتش بس و پایان جنگ می‌گذرد) از «زرده» خبری نداشته‌اند و آن عده از هموطنانی که مورد این قساوت سهمگین قرار گرفته‌اند تا این که دریکی از جشنواره‌های مطبوعات یک روزنامه نگار فعال به نام «یزدان امیدی» (لابد کرمانشاهی است) این روستا را کشف و با تهیه گزارش‌هایی درباره بمباران مناطق شیمیایی آن منطقه «حائز جایزه رتبه نخست این جشنواره شد» و او جایزه نقدی خود را به مردم روستای «زرده» کرمانشاه تقدیم کرد.

در شرح کوتاه مآو قع این روستا، در روزنامه «حیات نو» آمده است، این که

به شکل جنگ جهانی اول و دوم در نگیرد، لیکن عملا در جریان است.

این جنگ برای حفظ مرزهای اقتصاد ملی نیست. این جنگ، برخلاف ادعا و تحلیل سنتی جمهوری اسلامی، برای تسلط بلامنازع یک قدرت جهانی و یا دفع آن نیست. این جنگ، مانند جنگ سرد، برای حفظ توازن سیاسی و اقتصادی بین کشورهای قدرتمند و اقمار آنها نیست. این جنگ اتفاقا برای این است که اقتصاد ملی معنای خود را از دست داده است. این جنگ برای تسخیر بازار بدون مرز جهان است. بازاری که در آن یک کارگر خیاط پاکستانی به همان اندازه حضور دارد که یک کارگر کارخانه چرخ خیاطی صنعتی در آلمان.

بدون آنکه این دوه به دلیل شرایط به شدت متفاوت زندگی سیاسی و اجتماعی، از حقوق و امکانات اقتصادی برابر برخوردار باشند. بازاری که در آن، کارگر «جهان سوم» و «جهان چهارم» به سوءاستفاده از نیروی کار خود تن می‌دهد، چرا که اگر چنین نکند، هیچ امکان و محل درآمد دیگری برای ادامه زندگی ندارد. این مناسبات به شکلی تلطیف شده‌تر و در سطحی بالاتر، در همه کشورهای جهان، از جمله جوامع باز و مرفه، وجود دارد.

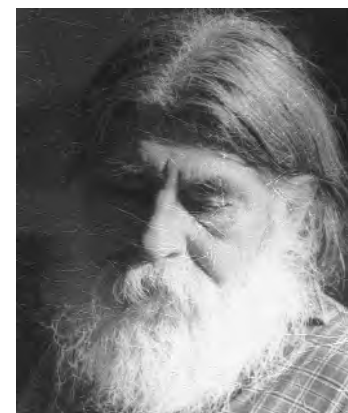
جنگ سوم، جنگ بازرگانی است. جنگ داد و ستد است. جنگ بازار است. جنگی است که حقیقت آن از دهان "هورست کوهلر"، رئیس جمهوری آلمان پدید، و به استعفای داوطلبانه وی انجامید. کوهلر، نه از عرصه سیاست، بلکه از جهان اقتصاد و به عنوان یک شخصیت برجسته و آشنا به سیاست مالی جهان، به بالاترین مقام سیاسی آلمان رسیده بود. «کلاوزویتس"، نظریه پرداز ارتش و جنگ در اوایل قرن نوزدهم آلمان اعلام کرد: «جنگ ادامه سیاست با ابزاری دیگر است» چرا که وی هدف هر جنگی را تحمیل خواست خود به طرف مقابل می‌دانست و معتقد بود سیاست است که این خواست را تعیین می‌کند، بدون آنکه توضیح دهد سیاست چرا و با کدام هدف باید بخواهد «خواست» خود را به طرف مقابل تحمیل کند؟! هورست کوهلر اما، رئیس جمهوری که بیش از هر سیاستمداری در آلمان با اقتصاد آشنایی داشت، این خواست را به طور شفاف بیان کرد، اگر چه بعد توضیح داد که منظورش بد فهمیده شده است.

به نظر می‌رسد می‌توان جمله معروف کلاوزویتس را نه تنها با جنگ‌های قرن بیستم و شرایط آغاز قرن بیست و یکم بلکه تقریباً با هر جنگی در طول تاریخ به این شکل تغییر داد: **جنگ، ادامه بهره‌وری اقتصادی با ابزاری دیگر است!**

اگر در دوره‌ای این «بهره‌وری» همانا استفاده مسلم از «غنائم جنگی» بود که زنان و کودکان نیز جزو آن به شمار می‌رفتند، امروز دستیابی به منابع سوخت و تأمین انرژی و همچنین یافتن بازار مصرف در صدر سیاست حکومت‌های جهان قرار گرفته است، بجز در حکومت‌هایی مانند جمهوری اسلامی که در کشوری که از منابع انرژی و نیروی انسانی و بازار مصرف سرشار است، و شوربختانه سودای خام ابر قدرت شدن را در دستور کار سیاست مرگبار خود قرار داده است تا نقش سوء قصدی را که در ژوئن سال ۱۹۱۴ و لیعهد اتریش و همسرش را به قتل رساند یا نقش حمله آلمان به لهستان را در سپتامبر ۱۹۳۹ بر عهده بگیرد.

نقشی منطبق با شرایط بحرانی جهان و منطقه، برای جنگی که چیزی جز ادامه "سیاست و اقتصاد"، هر دو، نیست.

غن در سکوت



خسرو امیر عضدی

آرزو کنیم

شادی همیشه حاصل آزادیست

نه تلخ و تند و طولانی
نه

کم و کوتاه و کامل بنویسیم
نه برای خراب کردن
نه

برای سازندگی
نه برای بد دیدن
نه

برای بهتر کردن
برای بقا
نه برتری

و نه برای مرگ
نه

برای: زندگی
برای: زندگانی

و برای: زنده گان
از: اینهمه جوشش
از: اینهمه جریان

و: نه! ... از اینهمه جهل / نادانی / بی
خردی
نه

و: ... نه! ... برای - اسیران قفس
نه

برای - آزادگان

و: ... نه! ... برای - رفته گان
نه

بخاطر - هنوز نیامده گان
و: ... نه! ... برای - دیروز
نه

از: امروز بنویسیم
برای فردا

و فرادهای نسل بعد
برای - آینده

برای - آینده گان
و: ... نه! ... از نسلی

که: در - میان و در میدان - نیست نه
از نسلی

که: در حال رشد و مرحله ی تکامل
است
و: ... نه

از بدی ها و زشتی ها و پستی ها و
پلیدی ها
نه

از: خوبی ها و زیبایی ها و پاکی ها
بنویسیم

نه! ... از: آن حادثه - که - رخ داد
نه

از: این اتفاق ساده خدائی
از: اینهمه عاشق

اینهمه عشق
اینهمه ناز

و: اینهمه نعمت

و: ... نه! از: آنچه نمیخواهیم
نه

از آنچه - آرزوی مشترک ماست
و: ... نه! از: یاس و نا امیدی ها
نه

از آنچه - به امیدش
سالهای سال

لحظه به لحظه

دم به دم

به انتظار نشستیم

نه - به - پاهای خسته و دستان بسته
نه

به آغوش باز ... و: قدم های استوار
بیندیشیم

و: ... از "امید" بنویسیم
به آینده

به فردا

واز - ایمان - که همیشه - در - ما
واز - عشق - که همیشه - با - ماست

واز: اتحاد - که آرزوی - ماست
در این رهگذار عمر

این روز و شب های - زود گذر
کند و بی ثبات

بی سود و بی ضرر

آرزو کنیم

شادی همیشه حاصل آزادیست
باور کنیم

از اینهمه نعمت - " نانی " - نصیب
ماست

و: ... عاشقانه دوست بداریم
و عاشقانه تر



برای - همیشه!!... هرگز

نه! من دیگر نمیخواهم
خמוש دیگری باشم
و فریاد بلند دیگری هم

آرزویم نیست
چوبید دیگری

از باد دیگر هم

نمیترسم

که سروم

سبز

برای دیدن شادی

من از خورشید هم

نوری نمیخواهم

و نه در ظلمتم

تنها

که تا شمع می برافروزم

خدای دیگری هم در جهان

دیگر نمیجویم

و: زیر بار سنگین

زمین و آسمان

هرگز نخواهم رفت

که: من هم - سالهای سال
اینسان - بیغم

و - شاد

و - سبکبارم

چنین: آزاد

اما! - باز هم

اینگونه

بعد از سالها

در انتظار

شادیم

یک دم

کمی

هیئات

غمگینم - کمی

هردم

چنین: آشفته حالم

یا: نه! دیگر

من هم - اینسان

همچو - تو

شادم - که: آزادم



دراز راهی - در: پیش - است ...
از: راه درازی که: از - دور -
پیداست

این - موج - دیگر ... بهتر

که: باز هم

جان - و - جهت - بگیرد

روان - شویم

قافله سالاران کاروان

دراز راهی - در: پیش - است

از: راه درازی

که: از - دور - پیداست

عاقبت - همیشه - این

نیروی - "پاکی" - است

که: بر - "پلیدی" - پیروز - میشود
شده

از: یک - نژاد - کهنه - کهنسال

نسلی - هنوز - باقیست

یاران! وفا کنیم

بر: عهد اتحاد که: بستیم

در: خفا

و قتش - رسیده

حالا است

فریاد جرس - دوباره - میشنوم
چه خوب

برای: رفتن - دوباره

به: پیشباز

رهروان - رهرو آزادی

جارو کنیم

کوچه ی همسایه

باز هم

گل - دسته دسته - در: سبدها مان

و: برای - بردن - مؤده ی - گلزار

دوباره ... باز هم

و - اینبار - آرزو! ... میکنم

که: نه! - تنها

برای: اسیران قفس!!... نه

برای: آزادگان

و: نه

در سوگ

رفته گان

نه

برای: جشن - میلاد

هنوز نیامده گان

.....

ایرانی حزبی بشو نیست!



سیاوش اوستا - پاریس

با اینکه سرزمین ما اولین کشوری است که از هزاران سال پیش زندگی شهرداری، سیستم سازمانی و تشکیلاتی را پایه گذاری و تجربه کرده ولی همه تلاش‌ها تا به امروز برای حزبی شدن جامعه به جایی نرسیده است

سالگرد رستاخیز خودجوش ملی ایران در ۲۲ خرداد اگر با خلوتی در خیابان‌ها مواجه شد دلیل شکست آن نیست! بلکه آتش زیر خاکستر است که دیگر بار بیش سوزاندن / استبداد دینی برافروخته خواهد شد.

رژیم اسلامی طی این سی و یک سال دوشیوه و شاید هم سه شیوه را با برنامه و حساب شده دنبال کرده است:

۱- آفرینش جنبش‌ها و کودتاها و شورش‌های کاذب برای سرکوب نیروهای اصلی مخالف در داخل کشور.

۲- نیروهای داخلی نظام که قبلاً ۲ جناح و امروز ۳ جناح شده‌اند که همواره از ناآرامی‌ها و درگیری‌ها و اپوزیسیون‌های داخل و خارج بهره

برده‌اند تا در سطح بالای حکومتی معامله کرده و امتیاز بگیرند.

۳- سوار شدن روی موج!! هرگاه که جنبش مردمی و میهنی خودجوشی بوجود آمده ولی در تشکل، سازماندهی و رهبری بر خودار نبوده، رژیم توانسته است خودش را روی موج، بیندازد و آن را بطور جدی تحت تأثیر قرار دهد و بهره برداری کند و یا منحرف سازد.

حضور هاشمی رفسنجانی در نماز جمعه در هفته پیش به امامت علی خامنه‌ای پس از آنهمه جار و جنجال و پیش از آن، بازداشت و ضرب و شتم خانواده هاشمی بیانگر آن بود که در سطح بالای نظام توافق کلی صورت

گرفته است به طوری که حتی چند شخصیت بالای نظام نامه دور روز پیش از انتخابات هاشمی به خامنه‌ای را «خط و نظر و نوشته» همسروی خانم مرعشی دانسته و با تقسیم بندی فرزندان فاطمه و محسن را «ملاحظه کار و مدارا» باکل جریان‌ها و پدرش و مهدی و فائزه را «طاغی و عصیانگر» - حتی بر علیه پدرشان - معرفی کرده‌اند.

این‌ها همه نشانگر آن بود که سالگرد جنبش و رستاخیز خود جوش ۲۲ خرداد سال پیش تحت تأثیر این سازش قرار بگیرد به گونه‌ای که موسوی و کروبی نیز با صدور بیانیه مشترک عقب نشینی از خواسته‌های

مردم کردند و مردم را - نه تنها از صحنه - بلکه بکلی از مرحله پرت ساختند. مبارزان را شناسایی، بازداشت، سرکوب و سر به نیست نمودند اما آینده موفق در افق امن حکومت نیست و از سویی مردم پی برده‌اند که از این پس باید توسط تشکیلات و سازمان‌های زیرزمینی با برنامه و رهبری و هدایت پنهان راه را دنبال کنند.

تشکل‌های حزبی و سازمانی
زندگی حزبی و سازمانی در ایران طی ۳۰ سال با شکست مواجه شده است زیرا که هرگاه حزبی توانسته است قدرت بگیرد و یک نگاه جمعی و مردمی بالائی را متوجه خود سازد، توسط نیروهای

از بیت رهبری گرفته تا سپاه و بسیج و نهادها و حتی بنیادهای انقلابی خنثی و نابود شده‌اند.

تاریخچه احزاب بعد از انقلاب در ایران:

بعد از انقلاب در ایران احزاب معدودی توانستند تا مقطعی کوتاه فعالیت کرده و خیلی زود و یاکمی دیر منحل شوند.

۱- نهضت آزادی ایران به رهبری مهندس بازرگان و سپس دبیر کلی دکتر ابراهیم یزدی.

۲- حزب ملت ایران به رهبری داریوش فروهر.

۳- حزب جمهوری خلق مسلمان

۴- حزب جمهوری اسلامی ایران

۵- حزب جاما (دکتر سامی)

گذاری کرده است اما پس از ورود اسلام به ایران همه این تلاش‌های پیش از اسلام مخفی و زیرزمینی شد! «میترائیسم» که یک آئین تشکیلاتی و سازمان یافته بود و پیش از معبد سلیمان جهان را به شهر دیگری تشکیلاتی دعوت کننده و پیشوای فکری همه مکاتبی است که پس از آن آمدند و جملگی در تلاش بودند تا جوامع را در چهارچوب نظم و آئینی متحد کنند، هر چند در یهودیت و

رسمی در حال فعالیت بودند اما توده ملی مردم به هیچ وجه جلب زندگی حزبی نمی شدند.

احزاب در نظام گذشته

- ۱- حزب ایران نوین
- ۲- حزب مردم
- ۳- حزب کمونیست ایران
- ۴- حزب سوسیالیست ایران
- ۵- حزب تجدد
- ۶- حزب اصلاح طلبان
- ۷- حزب توده در زیر پرچم هواداران

جمعی از وزرای خود را از میان آنها انتخاب کرده و توانست بر بخشی از قدرت و ثروت ایران تکیه بزند!! بویژه اینکه «محصولی» که از دوستان و همراهان و اعضای باند نوجوانی او بود به هنگام شهرداری احمدی نژاد با خرید و فروش زمین‌های تهران از صفر به صدها میلیارد تومان برسد و همو نقش مؤثری در انتخاب تقلب شده سال پیش داشت.

این نحو زندگی حزبی (با وجود

- ۲- سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی
- ۳- حزب کارگزاران سازندگی
- ۴- حزب اعتماد ملی
- ۵- حزب مجمع روحانیون مبارز
- ۶- حزب کار اسلامی
- ۷- حزب مردم سالاری
- ۸- حزب جامعه مدنی
- ۹- حزب همبستگی ایران اسلامی
- ۱۰- حزب مؤتلفه اسلامی
- ۱۱- جامعه روحانیت مبارز

احزاب جناح راست:

- ۶- حزب امت (دکتر پیمان)
- ۷- سازمان مجاهدین خلق به رهبری مسعود رجوی
- ۸- سازمان‌های چریک‌های فدایی خلق
- ۹- حزب توده به دبیرکلی نورالدین کیانوری
- ۱۰- جبهه دموکراتیک ملی ایران (هدایت الله متین دفتری)
- ۱۱- حزب دموکراتیک کردستان
- ۱۲- جبهه ملی ایران (دکتر سحابی و ...)

اکنون آخرین تلاش خودجوش جنبش ملی ایران در ۲۲ خرداد چون آتش زیر خاکستر می‌رود که آسمان کشورمان را آفتابی کند



مسیحیت و اسلام این نوع شهریگری تبدیل به دین باوری شد اما پس از میترا، زرتشتی، بودائی، مانوی، مزدکی و دهها جنبش دیگر که پس از اسلام در ایران شکل گرفت همه در این تلاش بودند تا زندگی «به» و بهشت (مدینه فاضله) را در همین جهان برای مردم به ارمغان بیاورند!!

از جنبش‌های مختار تا بابک خرمدین و شعوبیه و سند باد و قرامطه و دهها رستاخیز دیگر تا به امروز انسان ایرانی در تلاش خردمند ساختن کادر حکومت بوده است! و امروز که یکبار دیگر ائتلاف موسوی‌ها و کروبی‌ها در سازش با کلیت نظام توقیفی کوتاه می‌رود که سازمان‌ها و تشکیلاتی بوجود آید شاید تا فردایی بسیار نزدیک به یک جنبش رستاخیز خودجوش و مردمی، فره ایزدی، اهورا مزدايي خردمند و انسان ساز را در راستای نیکی در پندار و کردار، آسمان ایران را آفتابی کند.

صلح

- ۸- حزب اراده ملی
- ۹- حزب دموکرات
- ۱۰- حزب دموکرات آذربایجان
- ۱۱- حزب سومکا
- ۱۲- حزب زحمتکشان ملت ایران
- ۱۳- حزب زحمتکشان (نیروی سوم)

سپس چندین حزب و سازمان دیگر رسمی و غیررسمی و همه احزاب رسمی، در سال ۵۳ با تأسیس حزب رستاخیز منحل شدند.

نخستین نهضت مشروطه زندگی حزبی در ایران که با نهضت مشروطه آغاز شد پنج حزب در تلاش بودند تا سیستم حزبی غرب را در ایران فعال کنند:

- حزب اعتدالیون
- حزب دموکرات
- حزب سوسیال دموکرات
- حزب اتفاق
- حزب ترقی

هر چند کشورمان از هزاران سال پیش زندگی و شهریگری سازمانی و تشکیلاتی را نه تنها تجربه بلکه پایه

قدرت‌های مالی نظامی بسیجی در ایران و در شرایط کنونی) هم باز بسیار دشوار است زیرا که ما شاهد آن بودیم که رفسنجانی و کروبی که از ثروت‌های بالایی برخوردار هستند و توانستند در دو انتخابات ریاست جمهوری سرمایه گذاری‌های بالایی در نبرد انتخاباتی بکنند و آرای را به خود متوجه کنند ولی در برابر قدرت ولی فقیه و ارگان‌های نظامی و شبه نظامی نتوانستند مقاومت کنند...

زیرا تا جامعه و قدرت و حکومت در هرم و رأس و سر آن آزاد و دموکراتیک نباشد رده‌های پائین حزبی جامعه، هر چند قدرتمند باشند کاری نمی‌توانند از پیش ببرند.

زندگی حزبی!

در پیش از انقلاب نیز که خود من به عنوان یک نوجوان در حزب مردم (که بعدها با ظهور حزب رستاخیز منحل شد) شاهد این غیر دموکراتیک بودن زندگی حزبی در ایران بودم.

در زمان محمد رضا شاه هر چند احزاب ممنوعه و آزاد بطور رسمی و غیر

- ۱۲- جمعیت ایثارگران انقلاب اسلامی
 - ۱۳- حزب نواندیشان ایران اسلامی
 - ۱۴- حزب اعتدال و توسعه
 - ۱۵- حزب اسلامی رفاه کارگران
 - ۱۶- حزب آبادگران جوان ایران اسلامی
- این حزب آخری که در سال پیروزی نخست احمدی نژاد توسط چمران و بیادی تشکیل شد از حامیان وبانیان اصلی قدرت گیری حاج محمود بود که توسط شورای شهر تهران و بودجه پنهان شهرداری (که احمدی نژاد خودش نیز شهردار تهران بود) تأسیس شد.

در روزهای نخست احمدی نژاد، چمران را بسان بابابزرگی هرسوئی با خود می‌برد اما وی امکان نیافت تا وارد دولت احمدی نژاد شود زیرا که احمدی نژاد نسل رهبران اولیه انقلاب اسلامی را کنار گذاشته بود و از نیروهای جوان که کمتر تق می‌زدند و بیشتر مطیع بودند، مهره‌های خود را انتخاب کرد.

احمدی نژاد پس از قدرت گیری چون بسیج و سپاه قدس را نیز با خود داشت،

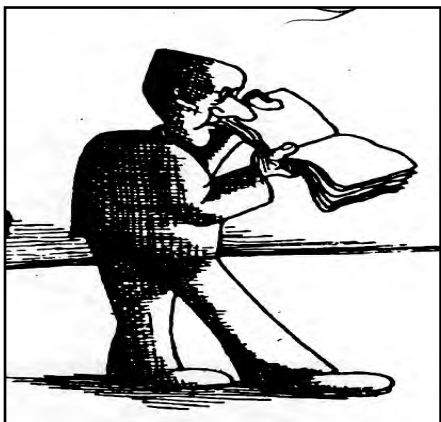
۱۳- حزب پان ایرانیست

از میان تمامی این احزاب فقط سه حزب توانست در روزهای نخست انقلاب مجوز بگیرد: حزب جمهوری اسلامی ایران و حزب جمهوری خلق مسلمان و حزب جبهه دموکراتیک ملی ایران و بقیه احزاب بطور غیر رسمی فعال بودند اما پس از تعطیل حزب جمهوری خلق مسلمان و جبهه‌ی دموکراتیک ملی ایران (متین دفتری) خمینی دستور تعطیلی حزب حاکم روحانیون نزدیک به خودش حزب جمهوری اسلامی ایران را هم صادر کرد!!

لذا تا هنگامی که جنگ ایران و عراق در جریان بود و خمینی زنده بود هیچ حزب رسمی در ایران فعالیت نمی‌کرد به جز جناح‌های روحانی با عنوان «جامعه روحانیت مبارز» و «مجمع روحانیون مبارز». اما پس از مرگ خمینی احزاب متعددی در ایران بر روی کار آمد از جمله:

احزاب اصلاح طلب

- ۱- جبهه مشارکت ایران اسلامی



- از فضاهای خصوصی و رختخوابی «خودی»ها فواید بیشتر فواید اخلاقی دارد!

فاسدات!
خبرگزاری مهر نوشت: محصولات غیربهداشتی و فاسد در بازار انباشته شده است.

- همین طور در مجلس و کابینه و حوزه‌های مذهبی و مساجد!

تخلفات!
معاون حقوقی امور مجلس و بودجه دیوان محاسبات کشور گفت: تخلفات گسترده حوزه نفت به دولت ابلاغ شد.

- خودشان که چهارصد، پانصد میلیارد دلار را باد هوا کرده حیف و میل فرموده‌اند، بهتر خبر دارند که چه به روز ملت آورده‌اند!

اکبیری!
دکتر مجید ابهری استاد دانشگاه گفت: ۶۵ درصد از دختران زیر ۲۵ سال ایران از چهره خود ناراضی هستند!

- آن چادر و مقنعه، ملکه وجاهت را هم اکبیری می‌کند. چه برسد به دخترهای ایران که حتی حق ندارند موهای زائد صورت خودشان را هم دستکاری کنند!

مال مفت!
مدیر عامل شرکت نفت فلات قاره گفت: جزیره کیش روی ۵۰۰ میلیارد دلار ذخیره‌گازی قرار دارد.
- مفت چنگ کمپانی‌های خارجی، مافیای آیات عظام حوزه و سپاه و بازار!

بابا جون!
فائزه هاشمی رفسنجانی گفت: ویلا و برج و رستوران ندارم نه در ایران نه در کانادا.
- حساب و کتاب میلیاردها دلار و پوندهای توی بانک‌های خارجی هم دست بابا جونه!

آرم عوضی!
وزیر سابق ارشاد گفت: مسأله حجاب فقط مربوط به زنان نیست بلکه برای مردان نیز هست.
- لایذ می‌خواهید چادر اسلامی‌را به سر مردها بیندازید؟!

حاشیه: این مردکه دیگر شغل ارشادی ندارد، دیگر چرا از این غلط‌های زیادی می‌کند؟!

تک مضراب

از لابلای مطبوعات ایران

پدر سوختگی

محمود احمدی نژاد گفت: نظام برنامه ریزی پدر مردم را در آورده است.

- تو ورهبرت بیشتر!
نااهلان!

هاشمی رفسنجانی گفت: مریدان امام نگذارند انقلاب به دست نااهلان بیفتد.

- انقلاب از اول هم دست (نااهلان) بود و حضرت امام هم رهبر نااهلان!

باج
رئیس مجلس گفت: واگذاری مخابرات به بخش خصوصی به معنی واقعی نبود.

- فرماندهان سپاه، لوطی خور و مال خود کردند!

خودخواهی!
روزنامه «آرمان» نوشت: امام هیچ‌گاه اجازه نداد یک گروه و یا جریان سیاسی خاص بر دیگری تفوق یابد.

- چون می‌خواست فقط خودش در قدرت باشد و رهبر!

قاچاق
رئیس مبارزه با قاچاق کالا گفت: فقط دو درصد کالاهای قاچاق در کشور کشف می‌شود.

- بقیه قاچاق‌ها با مجوز رسمی نهادهای رهبر و ریاست جمهوری، در دست «آقازاده»ها و مافیای بازار و سپاه و حوزه علمیه است!

چاخان!
آیت الله هاشم هاشم زاده هریسی نماینده خبرگان گفت: امام بر تحمل صدای مخالف تاکید داشتند.

- پس توقیف روزنامه‌ها و نشریات، و دستور اعدام و قتل عام زندانیان در سال ۶۷ دستور عمه جانسان بود؟!

عصبانیت!
سید حسن خمینی گفت: جامعه امروز ما آمیخته با عصبانیت‌هایی است.

- نگاهی دوباره به انقلاب بابا بزرگتان بفرومائید تا خون شما هم مثل مردم بجوش بیاید!

کمبود!
هفته‌نامه ایران جوان نوشت: وزارت کشور در تهران ۱۵ فرمانداری تأسیس می‌کند.

- رژیم برای آخوندهای مفتخور عبایی و کت و شلوار پوش جدید، دچار کمبود شغل و مقام شده است!

جنسیتی!
حجت الاسلام مرتضی آقا تهرانی معلم اخلاق کابینه احمدی نژاد گفت: جداسازی جنسیتی را باید از فضاهای عمومی آغاز کرد.

حال و

احوال...

آنچه در تماس تلفنی، ارسال فکس، گفتگوهای فصوصی و دوستانه برای شما یادداشت کرده ایم؟

از چه گله دارید؟

خوبید ولی گرانید؟

- «تکفروشی مجله فردوسی امروز، زیاد است. اگر می‌توانید بهای آن را نصف کنید.»
• بهای یک کتاب در لس آنجلس کمتر از ۲۰ تا ۲۵ دلار نیست و ما در واقع ۴۴ صفحه مطلب و مقاله قابل خواندن داریم که توقع داریم با کمی صرفه جویی مجله ما را بخیرید - احتمال دارد اگر آگهی داشتیم در بهای آن تغییری بدهیم.

رحمی به چشم ما!

- «حروف بعضی مقالات ریز است (شماره اول که اکثر مطالب با حروف ریز بود که عینک هم حریفش نمی‌شد) و اگر خواننده جوانی هم داشته باشید نمی‌تواند این حروف را بخواند چه برسد به ما بالای ۵۰، ۶۰ ساله‌ها»
• در این مورد حروف را به کلی تغییر دادیم و فکر می‌کنیم حالا دیگر نباید مشکلی داشته باشید!

حقانیت ما و نوشته شما

- «بعضی مقالات در این چند شماره چاپ شده که نشان می‌دهد که شما از روش و مشرب بعضی افکار و افراد سیاسی و یا نوع حکومت خاصی حمایت می‌کنید و آن طور که نوشته اید بی طرف و مستقل نیستید.»
• اگر چنان مقالاتی را در مجله ما دیدید و چنین فکری کردید با این دو سه سطر فاکس بسنده نکنید و نظریات خود را در رد یا اصلاح آن طرز تفکر، بنویسید. شک نکنید ما با شما روراست هستیم.

از چه رنجیده‌اید؟

از اینکه مجله شعرو داستان و عکس کم دارد. «(حسین افشار)
- «معنی بعضی اصطلاحات سیاسی نظیر

«پوپولیسیم» و «پروسه» را نفهمیدیم در پرانتز معنی آنها را بنویسید.» (ع - بیداریان)
- «از این آدم‌هایی که در این شهر مرتب سنگ این و آن را به سینه می‌زدند حالا انگار از این رو به آن رو شده‌اند یا سنگشان تمام شده؟!» (جیم - دانیال)
- «از این که در رستوران‌های ایرانی صاحبان آن به دوستان خود زودتر سرویس می‌دهند تا غریبه‌ها.» (میم - مجیدی)

گپ و گفت:

شاخ سید حسن؟!
• این قضیه سید حسن خمینی از چه صیغه آئییه؟ آیا می‌خواهند مثل بابا بزرگش، باز برای مردم ما شاخ بتراشند؟!
- بنده خدا که به تازگی حریفان، شاخش را شکسته‌اند!
نوعی شانس لاتاری!
• این «عسل» دختر عباس پهلوان مگر لاتاری اش برده که خرج سنگین چنین مجله‌ای را به دوش می‌کشد؟

- عشق به مبارزه و فعالیت مطبوعاتی در عین حال نظیر یک شانس لاتاری است. بعد هم خدا بزرگ است و همت هموطنان بسیار!

کتاب‌های قصه کجاست؟
• در معرفی سردبیر مجله در نشریه‌ای خواندم چند کتاب قصه و موضوعات دیگر دارد ما چطور می‌توانیم آنها را تهیه کنیم.

- همه آنها چاپ تهران و هم در تهران نایاب است. فقط مجموعه قصه «نادرویش» و «شب عروسی بابام» دو جلد دم دست است ولی احتیاج به چاپ مجدد دارد. انشاءالله بعضی از آن قصه‌ها را در همین مجله چاپ می‌کنیم تا بانی خیری آن کتاب‌ها را تجدید چاپ کند!

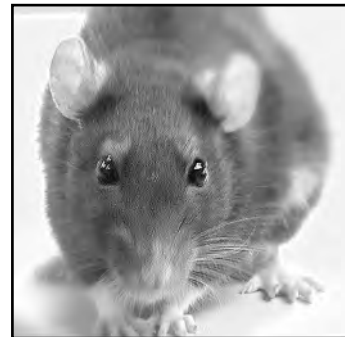
نقشه شیر و موش



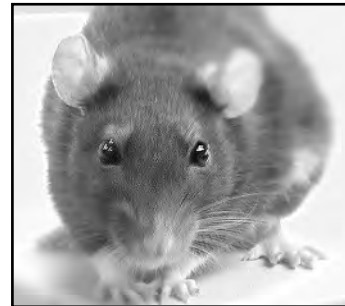
شیریه روز تصمیم گرفت با دوست دخترش (ببخشید نامزدش) ازدواج کنه در وسط جشن و در گردهمایی با شکوه شیرها به مناسبت این واقعه مهم در حالی که مشغول خوش و بش بودند ناگهان...

... یک موش کوچکی با احتیاط زیاد راهی برای خودش پیدا کرد و روبروی داماد و ايساد و با صدای رسا و لرزان!! گفت:

- داداش عزیز ازدواج تو رو تبریک می‌گم و برای داداش کندهای مثل تو آرزوی خوشبختی دارم!



موش با احتیاط و به آرامی گفت: با اجازه تو داداش عزیز منم قبل از ازدواج شیر بودم!!
نتیجه اخلاقی با شما ... ؟!



یکی از شیرهای مهمان غریب: موش فسقلی تو چطور به یه شیر می‌گی داداش؟

جوجه عقاب!

می‌آورد. بال‌های خود را برهم می‌زد و چند قدمی در هوا می‌پريد سال‌ها بدین سان گذشت و عقاب بسیار پیر شد. روزی عقاب بالای سر خود، در آسمان بی‌ابر، پرنده‌ی باشکوهی دید که با وقار هرچه تمام‌تر در میان جریان پرتلاطم باد، بی‌آنکه حتی حرکتی به بال‌های طلایش دهد، در حال پرواز است. او بایم و وحشت به آن نگریست و از مرغ کنار دستی اش پرسید: «اون

مردی تخم عقابی یافت و آن را در آشیانه‌ی یک مرغ کچ گذاشت. عقاب به همراه جوجه‌های دیگر از تخم بیرون آمد و با آنها شروع به رشد کرد. در طول تمام زندگیش همان کارهایی را می‌کرد که جوجه‌ها می‌کردند، چون تصور می‌کرد که او نیز جوجه مرغی بیش نیست! او برای پیدا کردن کرم و حشره روی زمین را با ناخن می‌کند، قدق می‌کرد و صدای مرغان کچ را در



پرنده‌کیه؟» همسایه اش پاسخ داد: اون یه عقابه، پادشاه پرنده‌گان. اون به آسمان تعلق دارد و ما به زمین؛ ما ماکیان هستیم! بدین سان بود که بچه عقاب جوجه زیست و مرغ مرد.

«بیزنس» حج و باج به مفت خورهای عربستان؟



بدترین و توهین آمیزترین رفتار را با زائران ایرانی داشته‌اند و ایران از لحاظ توهین مأموران عربستان مقام اول را به خود اختصاص داده است.

علمای عربستان در همان سال فتوی صادر کرده‌اند که ایرانیان شیعه کافر هستند. طبق یک گزارش دیپلماتیک دیگر زائران ایرانی ناخواسته‌ترین و منفورترین خارجی‌ها در عربستان محسوب می‌شده‌اند.

- با یک حساب سرانگشتی بوسیله پولی که حاجی‌های ایرانی سالانه به عربستان (دشمن شیعه ایرانی) تقدیم می‌کنند می‌توان تعداد ۱۷۰،۰۰۰ مسکن روستایی ایجاد کرد:

- یا می‌توان ۲۸۶،۷۱۴ فرصت شغلی کشاورزی یا ۲۰۰،۰۰۰ فرصت شغلی صنعتی برای جوانان ایجاد کرد.

- یا می‌توان ۱۰،۰۰۰،۰۰۰ مترمربع ساختمان مدرسه و ورزشی در کشور ایجاد کرد.

- یا می‌توان با پول حجاج دو سال یک پالایشگاه سوپر مدرن با ظرفیت ۷۵۰۰۰ بشکه احداث کرد.

- یا با پول پنج سال حجاج می‌توان ایران را به صادرکننده بنزین مبدل ساخت و دیگر برای واردات بنزین محتاج خارجی‌ها نبود...

اما افسوس که با پول حجاج ایرانی قمارخانه‌های اروپا توسط شاهزادگان عربستان که انحصار «بیزنس حج» را در اختیار دارند آباد می‌شود... و تارسیدن ایرانیان مسلمان به مرحله فکر کردن در بهینه‌کردن پول برای نزدیکی به خداراه بسیار درازی در پیش است.



داریوش باقری

«پیاله» از کجا آمد؟

در زمان‌های قدیم هنگامی که هندوها با کشورهای عربی مراوده تجاری داشتند برای نوشیدن چای به همراه خود پیاله‌هایی را به این کشورها خصوصاً عراق و شام قدیم آوردند که در آن کشورها به «پیاله» معروف شد. پس از آن اروپاییانی که برای تجارت به کشورهای عربی سفر می‌کردند چون در کشورشان از فنجان برای نوشیدن چای یا قهوه استفاده می‌کردند هنگام بازگشت به کشورشان این پیاله‌ها را به عنوان یادگاری می‌بردند و آن را «یک ظرف چای شرقی» می‌نامیدند.





دبی... و خجالت!

هرزگی، فساد، زندگی شیک و گشیف، سکس گران قیمت و مشتریان پولدار، حضور متنوع روسپیان و ...



بسیار غیر عادی است. با وجود غیرقانونی بودن روسپی گری در کشور اسلامی امارات، این پدیده در حقیقت به منبع بزرگ درآمد و خوش گذرانی ملی کشور تبدیل شده است.

در دفتر صدور ویزا، پرونده هایی به قطر زیاد روی هم تلنبار شده است و اکثر متقاضیان ویزای توریستی یک ماهه، دختران حدوداً ۲۰ ساله از سراسر جهان (از جمله ایران) هستند. شاید «آیدا»، دختر چشم بادامی و لب غنچه ای تاشکندی

به ویژه آن که مقامات رسمی هرگز آماری ارائه نمی دهند. از آن مهم تر، تشخیص دخترانی که تمام وقت دست به این کار می زنند و آنهایی که نیمه وقت و گاه به گاه به خودفروشی می پردازند نیز حدس و گمان رامشکل ترمی کند، ولی جدیدترین آمار از حضور ۳۰ هزار زن خودفروش در شهر دبی خبر می دهد.

البته شهرهای دیگری هم در کشورهای دیگر هستند که درصد روسپیان بالاتری دارد ولی این عدد سرسام آور برای دبی

کمابیش از آن بی نصیب نیست. برای زن های غربی پیش آمده است که عاشق مردان جذاب لبنانی شوند و... اما اغلب ماجراهای عاشقانه ی دبی چیزی بیشتر از خریدن سکس نیست.

در هر گوشه ی شهر، درست در برابر چشمان کاملاً باز و تشویق کننده مأمورین دولتی همه مشغول خرید و فروش سکس هستند. تمام هتل های ستاره دار شهر، یک مشروب فروشی در داخل هتل دارند که در آنجا دختران زیبا از سراسر جهان در لباس های مجلل و آرایش کامل با مشتریان پولدار خود ملاقات می کنند.

روسیگری اسلامی

کمی دورتر از هتل ها، رستوران های که موزیک زنده دارند و بارهای ورزشی، مملو از دختران ارزان تر فیلیپینی و اروپای شرقی هستند. باز هم کمی دورتر در قسمت های کهنه تر شهر دبی، در محله های «دیرا» و «بور»، دختران خیلی ارزان چینی در قسمت ورودی هتل های سه ستاره منتظر مشتریانی هستند که می خواهند کمتر پول بپردازند.

تخمین تعداد زنانی که به کار خودفروشی در شهر دبی مبادرت می کنند دشوار است

ارزان تر و دوستانه تری نیز می شناسد.

جواب من برای همه پیشنهادش منفی بود.

این گفت وگو در محله ی روسپیان آمستردام یا در «ریپر بان» هامبورگ و یا حتی در محله معروف خلافاکاران شانگهای صورت نگرفته بود. این ماجرا در شهر اسلامی دبی که موذن مساجد آن پنج بار در روز با اذان به مومنین یادآوری می کند که وقت نماز شده است اتفاق افتاده بود. شهری که مشروب خوردن در ملاء عام باعث دستگیری تان خواهد شد و زنا کردن مجازات مرگ دارد.

فعالیت های سکسی

«ایمان نجفی» و «شارلوت آدامز» زوج بسیار بدشانسی هستند که به خاطر ابراز احساس به همدیگر (بوسیدن در خیابانی در دبی) به زندان افتاده اند. تناقض وریایی که زوج فوق را به زندان افکند می داند که در واقعیت، در محله «سودوم-سار-مر» دبی، فعالیت های سکسی بیداد می کند. تفریحات کنار ساحل، کافه ها، زندگی شیک ثروتمندان، ماشین های گرانقیمت و پرستاب، یادآور ماجراهای عاشقانه اروپایی و آمریکای است و شهر دبی نیز

گفتگو در دبی

دختری موطلائی با لباس تنگ و تقریباً لخت به صندلی ام نزدیک شد و شروع کرد به صحبت با من:

«کجایی هستی؟»

و بلافاصله افزود

«چه مدت اینجا خواهی ماند؟ توی کدام هتل جاگرفتی؟»

من هم بدون درنگ از او پرسیدم چه کاره ای؟ در جوابم گفت:

«تو که می دونی چه کاره ام! من یک روسپی هستم.» نگاهی به دور و بر خود در مشروب خوری پر زرق و برق درون هتل پنج ستاره انداختم، به شکل واضحی مشخص بود که همه ی زنان داخل رستوران روسپی هستند و همه ی مردان یا مشتری آنها بودند و یا خریداران مشغول تفحص.

وقتی که مشغول صحبت شدیم پی بردم که دختر موطلائی اسمش «جینی» است و از «بلوروس» و شهر «مینسک» به آنجا آمده است. او پیشنهاد کرد که با ۱۰۰۰ دلار، تمام شب در اختیار من خواهد بود، در ضمن گفت که اگر نخواهیم در همین هتل گران قیمت شب را با هم به سرکنیم او هتل



حرامزاده!

• هرکسی به این عربا به اندازہ یه سر سوزن ایمان داشته باشه شرعا حرامزاده است. «حمید»

کثیفترین شهر دنیا

• من تا الان که ۴۰ سال از عمرم میگذره شاید به اندازہ موهای سرم دبی رفته باشم و باید بگم که کثیفترین شهر دنیا اونجاست. سکس حتی در بین دختران ایرانی نیز نو اونجا بیداد میکنه و متأسفانه انواع بیماریهایی خطرناک هم اونجا در کمین نشسته از رفتن به اونجا پرهیز کنید. «محسن»

دلار و دینار

• اینکه دختر بلوروسی ۱۰۰۰ دلار است دروغ محض است. ۱۰۰۰ دینار می تواند درست است.

اروپا، آنها نیز به جمع مشتریان شبانه‌ی خیابان «شیخ زائد» می‌پیوندند.

این مطلب در سایت رادیو "زمانه" آمده است و ذیل آن خوانندگان سایت اظهار نظر کردند.

• من روزی که به دبی آمدم روزهای جمعه مسجدها تقریباً پر از نمازگزاران نماز جمعه بودند و هتلهای فقط به خارجی‌ها با ارایه پاسپورت مشروب میدادند و تعداد انگشت شماری دیسکو در دبی بود که یکشنبه میتوانستی به همه سرزنی و الان که روز جمعه به مساجد بروی باید بیرون مسجد توی خیابان و کوچه‌های مسجد جایی پیدا کنی این وضعیت در تمام مساجد دبی من شاهد بودم و هستم. بله دبی شهر آزادی هست آزادی مطلق و این شما هستی که باید انتخاب کنی. «صادق»

آشنا درونی

• خوشا به سعادت! صادق که شصت سال پیش بارسفر از این آشغال‌دانی بستی! تازه اون زمان به این گندی هم که نبود، اگه حالا با ما بودی دیگه چی میگفتی؟! (مسلمان سرگردان)

پول و شهوت

• بله این است لایه زیرین شیک دبی و امارات عرب‌های امارت را می‌توان در دو کلمه خلاصه کرد: پول و شهوت در هر صورت حال آدم رو بهم می‌زنه، من این جوراً تو امارت قبلاً حس کرده بودم، خیلی کثیفه بهره‌کشی دو سویه از زنان در کمال وقاحت. «هاشم»

مذهب و قدرت

• مذهب باید به قدرت و حکومت برسد تا چهره واقعی اش آشکار شود. راه دیگری برای مرگ مذهب وجود ندارد.

دین با خشکسالی

• مترجم محترم سالها پیش جای خوانده‌ام که کراحت و خشونت و نفرت مسلمانان از خشکسالی و کم‌آبی مناطقی است که این مذهب در آن پرورده شده است. اگر به آنها خشونت اسراییلی را اضافه کنیم می‌بینم که آن نوشته بیهوده نگفته بود. مسیحیت نیز از همانجا آمده است و تنها قرق آن با دو مذهب دیگر این است که مسیحی‌ها نفرت‌شان را ۲۰۰-۳۰۰ سال پیش به رخ اروپا کشیده‌اند و الان کمی شرمسازند و گرنه به دار و دسته بوش/مذهبی فرصت داده شود می‌توانند نیم میلیون عراقی را بکشند. جان کلام اینکه مذاهب صحرائی آب نمی‌بینند و گرنه شناگران ماهری هستند. خدا به زمین بیچاره مارحم کند. «نیلو»

بعد از گرفتن ویزای ۷۰۰ دلاری، دو سه روزی به عنوان خدمتکار شغلی برای خود دست و پا کند و یا چند مرتبه نیز به ساحل برود ولی برای کسب درآمد و بازگرداندن هزینه‌ی سفر، تمام شب هایش را به خودفروشی در رستوران‌ها و هتل‌ها اختصاص خواهد داد.

زنانی که خواهان ویزای طولانی مدت هستند باید پول خیلی بیشتری بپردازند. شهروندان رسمی امارات می‌توانند برای نیازهایی شخصی خود تقاضای ویزای دائم برای کارمندان خانگی خود نمایند. ساکنان رسمی امارات از طریق واسطه‌ها، ویزاهای طولانی مدت را با قیمت‌های سرسام آور به زنان روسپی جوان می‌فروشند.

بعضی وقت‌ها زنان روسپی برای کسب برگه‌ی اقامت دائم مجبور به پرداخت ۱۰ هزار دلار می‌گردند. هر چقدر موقعیت یک اماراتی در سازمان اجتماعی کشورش مهم‌تر باشد قدرت دریافت ویزای دائم بیشتری دارد و به همان نسبت نیز از درآمدهای کلان در این رابطه برخوردار خواهد شد.

حضور متنوع روسپیان

برای اماراتی‌ها هم فال است و هم تماشا، حضور متنوع روسپیان باعث جلب مشتریان ثروتمند مصری، سوریه‌ای، لیبیایی و لبنانی نیز به دبی می‌گردد. مردان سعودی نیز که از ثروت بالاتر و به همان نسبت قدرت خرید و خرج کردن بیشتری برخوردارند نیز از محدودیت‌های وهابیت می‌گریزند و به مشروب خانه‌های مملو از خودفروشان دبی می‌آیند.

اروپاییان و امریکای‌های ساکن دبی هم از این سفره‌ی گسترده و عادت فرهنگی لذت می‌برند و از مشتریان ثابت دختران خودفروش کشورهای اطراف دبی می‌گردند که با سه سال خودفروشی به پس اندازی دست می‌یابند که زندگی خودشان و خانواده‌شان را زیر و رو خواهد کرد.

شاید در غرب به خاطر جو عمومی، فقط بخشی از مردان تن به این تفریح توهین آمیز بدهند ولی در دبی برای آنها هیچ فشار اجتماعی و گناه اخلاقی وجود ندارد و رفتن به مشروب فروشی‌ها یعنی ملاقات با زنان خودفروش.

در این میان، مردان اماراتی نیز از این بازار سکس بی‌نصیب نیستند. آنها شاید ۱۰ ماه از سال ناچار باشند که پنهانی به این مراکز رفت و آمد کنند ولی در تابستان بسیار داغ دبی و بعد از عزیمت همسران‌شان به

اروپائیان و آمریکایی‌ها در «دبی» از این سفره گسترده لذت می‌برند و از مشتریان ناب دختران خود فروش هستند



کننده‌های اروپایی و آمریکایی رو بیاره پایین کافیه تا مثل باد کاخ‌های پوشالی

شون رو در هم بکوبه... «مهدی»

ما چی؟

• این موضوع چه ربطی به "عرب بودن" یا "نبودن" داره.... البته منم معتقدم که کشورهای عرب، از لحاظ فرهنگی، اجتماعی و سیاسی... خیلی سطح پایین و وحشتناک هستند. ولی چرا راه دور بریم... ایران خودمون خیلی گل و بلبله؟ خوبه همین چندروز پیش فیلمش در اومد زن‌ها چه امنیتی دارن تو خیابون تو روز روشن. «منتقد»

غرایز انسانی!

• غرایزی که از نعمت‌هایی است که خدا به انسان داده است و باید به شکل صحیح از آن استفاده نمود و کنترل آن علیرغم بگیر

ببندهای معمول قابل پیشگیری نیست

ترجمه: ونداد زمانی



مهدی اخوان ثالث

ساعت شهر

یادمان نمانده کز چه روزگار
از کدام روز هفته، در کدام فصل
ساعت بزرگ
مانده بود یادگار
نیک همچو داستان دوش و دی
مانده یادمان که ساعت بزرگ
در میان باغ شهر پرغرور
بر سر ستونی آهنین نهاده بود
در تمام روز و شب
تیک و تاک او به گوش می‌رسید
صفحه مسدش
روبه چارسو گشاده بود
با شکفته چهره ای
زیر گونه گون نثار فصل‌ها
ایستاده بود
گرچه گاه گاه
چهره‌اش اندکی مکدر از غبار بود
لیکن از فرودتر مفاک شهر
وز فراتر فراز
با همه کدورت غبار، باز
از نگار و نقش روی او
آنچه باید آشکار بود
با تمام زودها و دیرها ملول و قهر بود



کوروش سجادی

پنهان!

کجا بودی
وقتی
همه از عشق می‌سرودند؟
تو
در سایه نشسته بودی
و به فکر همسایه نبود
کجا بودی
وقتی
لاله‌ها را پرپر کردند
و مادران را خونین جگر کردند؟

فرح تمیمی

دست‌های تو

از قلب من که دشت بزرگی ست
- دشتی برای زیستن باغ‌های مهر -
غم با تمام تیرگی اش کوچ می‌کند

در نور پاک صبح
اندام من ز خواب گران
می‌شود تهی در دست‌های من
گویی توان گمشده‌ای یافت می‌شود

از قلب من که دشت بزرگی ست
- دشتی برای زیستن باغ‌های مهر -
اینک گیاه دوستی جاودانه‌ای
سر می‌کشد ز نور توان بخش آفتاب

آوند این گیاه پر از خون آشتی ست

من این گیاه را
تا بارور شود
با نوگیاه دوستی دست‌های تو
پیوند می‌زنم



منوچهر آتشک

تا بی نهایت

با هیچ کدام
از نشانه‌هایی که گفتم
آشنا نیستید
من در آن جاده
طعم باران داشتم
رنگ آفتاب
بوی آب
و از هر سو که می‌رفتم
به دریا می‌رسیدم
به ردپای درخت
و زخم‌هایش را تا بی نهایت
می‌شمردم



ادی از دوستان. بیژن اسدی پور نقل می‌کند:

از کافه تریای «آنوش» تا سکوتخانه پرویز شاپور

خودش می‌گفت: «غذا را مثل دوامی خورم!»
در این نشست‌های دوم بود که از زمین و زمان
می‌گفتیم. آن روزها صحبت فروغ فرخزاد در جراید
مطرح بود و تقریباً همه ضمن بررسی احوال فروغ از
شاپور به عنوان «شوهری ستمگر و ظالم» یاد
می‌کردند! و همه دق دل شان را از «مرد سالاری
جامعه ایرانی» به سرشاپور خالی می‌کردند!
او در مقابل همه این حرف‌ها سراپا «سکوت» بود.
البته امکان پاسخ دادن داشت ولی با قدرت عجیبی
سکوت می‌کرد! توانائیش برای «سکوت» محشر
بود! همین قدرت را در آثارش هم به کار می‌گرفت: -
زبانم فیلتر دار است!
- روزنه امیدم به سرقت رفت؟
- پرنده داشت این تابلو را در قفسش حبس می‌کرد:
لطفاً سکوت را مراعات فرمائید!
- همه مردم جهان به یک زبان سکوت می‌کنند!
حرف‌هایی مختصر و مفید که شروع نشده تمام
می‌شوند و سکوت می‌کنند! البته این «سکوت» برابر
با «رضایت» و یا «خاموشی» نیست! شاپور با همین
راه و روش، تکیه بر «سکوت» با صدق‌تی کم نظیر
لحظات زندگی خود و روزگار خود را تصویر می‌کرد.
حالا یکی دو روزی شایع می‌شد «پرویز شاپور فوت
کرده است» اما می‌بینید؟ باز خودش سکوت کرده و
پاسخی نمی‌داد!! مطمئناً حرفی بی پایه و اساس
است؛ این مرد مردنی نیست!

«کافه تریای آنوش» در خیابان شاه و در نزدیکی چهارراه
یوسف آباد بود. غروب‌ها از چهار تاشش و نیم در آنوش
جمع می‌شدیم. ابتدا «پرویز شاپور» آنجای نشست و کار
طراحی یا نوشتن خودش را انجام می‌داد. بعد کم‌کم
دوستان دیگر هم آمدند و «حالت پاتوق» را پیدا کرد. شاپور
در ته مغازه (درست روبروی در ورودی) می‌نشست به
گونه‌ای که از توی خیابان هم می‌شد حضور و یا غیبتش را
دید.
در آنوش چای و قهوه و بستنی و شیرینی و غیره
فراهم بود. شاپور با همان حقوق اندکی که از وزارت
دارایی می‌گرفت همیشه پول میز را خودش می‌داد
اول انعام «موسیو» را کنار می‌گذاشت بعد حساب میز
را می‌پرداخت. از برو بچه‌هایی که می‌آمدند عمران
صلاحی، اردشیر محمص، کاظم سادات اشکوری،
خسرو گل‌سرخ، یوسف خانعلی و ... تقریباً از
«پاهای ثابت» بودند.
برای شاپور و من پایان برنامه آنوش آغاز برنامه‌های
دیگری بود! قدری مانده به ساعت هفت «برنامه قدم
زدن» را پیاده می‌کردیم. و قدری قبل از ساعت هشت
به خانه شاپور (اتاقی که مادرش در اختیارش گذاشته
بود) می‌رفتیم و دقیقاً رأس ساعت هشت «برنامه غیر
بهداشتی!» در خدمت «مشروبات» و «مرغ بریان»
آغاز می‌شد؟! شام خوردن شاپور از ساعت هشت تا
نیمه شب طولانی می‌شد و در همه این مدت به اندازه
یک کاسه کوچک هم غذا نمی‌خورد!



بهزاد خواجهات

دور از تو

دور می شوم از تو، دور
که وضوح شوی میان مکعب‌های تیرهٔ انس.
می بینمت
و شغل آخرین شاهزادهٔ آب
در تکان آخرینش، سایه به چهره‌ای تلخ می دهد.
می بینمت
و کودکی که جنایت را دیده است
خیره، تماشا می کند
از ایوان آینه.
دور، دور، دور...
پیامی که در آسمان می گذرد عطر ترا داشت
اگر علامت استفهام - تاج همیشگی ات -
فلزی نبود، زنگ خورده، در کنار خیابان.
دور، دور، دور...
رنگ خنده‌های تو دیر است
از بال پرندگان بشارت پریده است
و نهال ها، امتداد سنگی نورند.

دور از تو به خویش بر خورده ام
و سایه ام بر دیوارهٔ غارها
آهوان صبح را می رماند.

پرویز خائفی مرد بی نام

نام من
نام مرد تنهایی است
که در آینه نیز پیدا نیست
نام من
نام مرد بی نامی ست
که نمی داند و نداند کیست
گرچه رهپوی روزگاران است
نبرد ره که روزگاران نیست
در غم دیگران
تپید و نشست
با دل دیگران شکفت و شکست
لیک در خویش بود و در خود
زیست
لیک، در خود تپید و در خود
زیست
مرد بی نام و سایه ام، اما
به کجا می روم
چرا، رازی ست



الهام پژوهان مهربان تر

کاش دنیا مهربان تر بود
کاش از بردن من
بر شاخه هایش خسته نمی شد
مگر از دنیا چه توقع است؟
گل لبخند به هنگام شادی
غنچهٔ حزن برای همدردی
کاش دنیا مهربان تر بود

سمیرا نوذری

سایه

سکوت سایه ها
بزرگ تر می شود
همیشه راه طولانیست
راه یک کوچه ترک خورده دلگیر
سایه ناتمام می ماند
دستی کتاب را می بندد
سکوت، جان جاودانه می یابد
اسم شب تکرار می شود
سایه می میرد
و زمین دوباره
راه طولانی بی سایه را باز می گشاید



علی دیری بوسه شکوفه ها

تا بهار از پی تو می افتاد
بوی پیراهنت چه آبی بود
شاخه ساران سبز زیتونی
سبدي در خیال دستانت
ارغوانم
ملایم از عطری
بوسه های شکوفه های شگفت
ریشه ها
آب ها
و آئینه.
گل دهم
پیش از آنکه برگ کنم.

آلبوم عکس‌های فراپوش نشانی



شب می‌و خاطره و یاد دوستان

در همین «لس آنجلس» دوستان، هر هفته و گاه ماه، جلسات پرشوری داشتند. اغلب در رستوران رافی بود در گلندل که کباب کوبیده آن معروفیت دارد و خیلی با «ودکا» می‌چسبید! گاه این میز طولانی می‌شد ولی گاه بیماری و بعد مرگ دوستان از تعداد آنها کاسته ست، در این عکس که عده‌ای هم در کادر نبوده‌اند زنده یاد عزیز رفیعی پدر فیلمبرداری سینمای ایران است. زنده یاد مرحوم «رضا فاضلی» با «کارو» - که اغلب در این دوره‌ها حاضر بود - چاق سلامتی می‌کند و عباس پهلوان و فریدون دائمی دونفری که در عکس هستند و حسرت آن شب‌های پر خاطره را می‌خورند!



یک دوره گرم و صمیمی!

دوره گرم و صمیمانه‌ای دارند بعضی از این پیش کسوتان و دست اندکاران ورزش در نظام گذشته که گاه گذاری یاد دوران گذشته را بخیر و خوشی مرور می‌کنند. در یکی از این دوره‌ها تولد «احمد ادبخواه» مسؤول تربیت بدنی و پایه گذار ورزش مدارس ایران بود. کریم بختیار عکاس معروف که زمانی هم ورزشکار بود و هم عکاس ورزشکاران، قطعه‌ای کیک تولد را به دهان او می‌گذارد. در عکس محمد بیاتی فوتبالیست تیم ملی سابق و زنده یاد مرحوم اسدالله مروتی مدیر صدای ایران ناظر این شیرینی خوران هستند!!



خواهران خوب شعر

خانم ترانه خلعتبری شاعره‌ای که چند سال پیش ناگهان از میان ما رفت. خواهر ناتنی بانوی شعر ایران خانم سیمین بهبهانی است و انگار یک روح در دو قالب بودند. «ترانه» شعرهایش را بنام «ترانه سهراب» (نام فامیلی شوهرش) چاپ می‌کرد. او غزل و شعر آزاد خوب می‌سرود. هرچه خاک گور ترانه است، عمر سیمین خانم باشد.



جایش خالی در میدان و جایش در دل‌ها

دیروز که به خاطر سالگرد مرگ دلخراش «ندا» مبارز راه آزادی، عده زیادی در جلوی فدرال بیلدینگ بودند جای «سوسن» خواننده‌ای که همیشه حضوری مؤثر در این گونه اجتماعات میهنی داشت، خالی بود گرچه همیشه در دل همه ما جا دارد.

من روزی فتحنامه زمانه امان می نویسم

نامه شبنم مدد زاده از زندان جمهوری اسلامی

اشاره: کمیته گزارشگران حقوق بشر اطلاع می دهد که - شبنم مددزاده، نایب دبیر شورای تهران دفتر تحکیم وحدت در روز یکم اسفند ماه ۱۳۷۸، توسط نیروهای امنیتی بازداشت شد. وی پس از گذراندن بیش از ۷۰ روز در سلول انفرادی به بند عمومی ۲۰۹ زندان اوین منتقل شد. علی رغم صدور قرار وثیقه دستگاه امنیتی بارها با آزادی وی مخالفت کرده است. در بهمن سال جاری، شبنم و برادرش فرزاد مددزاده، هریک به پنج سال گذشته حبس تعزیری و تبعید به زندان رجایی شهر محکوم شدند.

نامه شبنم مددزاده برای مردم، بازجویان و قاضیان و حاکمان پنجم اسفند ۱۳۸۸ ساعت ۹: ۱۵ شب، بند نسوان، زندان اوین: بلندگو اسامی کسانی که قرار است فردا به دادگاه اعزام شوند را می خواند. در این لحظه صدای تمام تلویزیون ها قطع می شود و همه سکوت می کنند. در سلول تا به آخر باز می شود تا صدای بلندگو را بشنوند، می توان گفت این تنها زمانی است که در این کلونی سرو صدا می شود سکوت را احساس کرد. اسامی خوانده می شود. اسم من هم بین اسامی خوانده شده است. در طول ۵ ماهی که در بند عمومی هستم این سومین باری است که اسمم برای دادگاه خوانده می شود اما هر بار جلسه دادرسی به خاطر قصور دادگاه تشکیل نشده است.

یک سال تمام را به انتظار برگزاری دادگاه پشت میله ها سپری کرده ام. اولین چیزی که بعد از شنیدن اسمم به ذهنم خطور می کند، دیدار برادرم، فرزاد است، که هر بار دیدنش تجدید انرژی برای تحمل تمام نا خواسته هایی است که هر شب و روز را باید با آنها سپری کنم و بی اختیار خدا خدا می کنم مأموری که قرار است فردا همراهی مان کند خوب باشد تا بتوانیم یک دل سیر همدیگر را ببینیم.

ششم اسفند ۱۳۸۸ ساعت ۷ صبح، بند نسوان، زندان اوین، برای رفتن به دادگاه آماده می شویم و بادعای هم اتاقی هایم که «انشالله با خبر خوش برگردی!» راهی می شوم.

هشت و نیم صبح بازداشتگاه موقت زندان اوین، مأمور زنی که قرار است همراهم باشد اسمم را می خواند و دستبند را آماده می کند. برخلاف زندانی های دیگری که ابا دارند که به دستشان دستبند بزنند که مبادا کسی آنها را در دادگاه با دستبند ببیند - با آرامش دست هایم را جلو می آورم که دستبند بزند، چرا با تمام قلبم ایمان آورده ام که در روزگاری که اندیشه را به زنجیر می کشند و هر چراغ به دستی تا پستوی ذهنت را می گردد، مبادا که چیزی اندیشیده باشی، «زندان، زنجیر و دستبند نه وهنی به ساحت آدمی که معیار ارزش های اوست». به سمت اتوبوس می رویم. وارد اتوبوس که می شویم بی اختیار در بین همه زندانیان که در چشم های تک تکشان موجی از نگرانی دیده می شود. من به دنبال فرزاد می گردم. چهره ای آشنا با لبخند همراهیم می کند، نگاهش آرام می کند و با آرامش روی صندلی می نشینم تا دادگاه.



رنجور فرزاد با صدای گرفته که بعد از ضرب و شتم پیش می آورده بودندش جلوی چشمانم می آید و حسی از کینه و نفرت برمن چیره می شود.

یاد روز ملاقاتی می افتم که بعد از داد و بیدادهای بازجو برسر پدرم، من و فرزاد فهمیدیم بر اثر فشارهایی که در دادگاه بر پدرم آمده، بینایی یک چشمش را از دست داده و در آن لحظه تسلاي این غم تنها این بیت بود که فرزاد به زبان ترکی خطاب به بازجو گفت:

«سن اگر زور دمیرسن میلتمی خوار ادیسن / گون لگر صفحه لگر چونر مجبور اولارسان گدسن»: (تواگر زور می گویی و ملت مرا خوار می کنی / روزی خورشید طلوع خواهد کرد و صفحه برخوردگشت و در آن روز مجبور می شوی بروی /)

دادگاه با حضور نماینده دادستان، و بازجوهای اطلاعات برگزار می شود. کیفرخواست خوانده می شود. اتهامات «محاربه» و «تبلیغ علیه نظام» است! در مقابل این اتهامات اجازه دفاع از ما سلب می شود. در مقابل دفاعیات فرزاد که من در مراحل بازجویی شکنجه شدم، مرا مورد ضرب و شتم قرار دادند.

قاضی آثار شکنجه را می خواهد؟! و این در حالی است که یک سال ورق بزیند

در سالن دادگاه آغوش گرم و نگاه های محبت آمیز خواهر و پدرم پذیرای ماست. پدرم سعی می کند نگرانی و غمش را با لبخند بپوشاند. قلب بزرگش فریادرس است و سرگردانی و ترس در پناهش به شجاعت می گراید و در آن لحظه کوتاه می خواهد این شجاعت را با تمام وجودش انتقال دهد. گرم در آغوشم می کشد و در گوشم آرام می گوید: «محکم باش!» و من خوب می دانم که در دلش هزار آشوب است از برگزار شدن یا نشدن دادگاه، چرا که این ششمین بار است که در این سالن ها انتظار برگزاری دادگاه ما را کشیده و در طول مدت این یک سال سهمش از این انتظار و میراث محنت جفاکاران برایش، از دست دادن بینایی چشمش بوده است.

به سمت اتاق قاضی می رویم، منشی اعلام می کند تا آمدن کارشناس پرونده باید منتظر بمانید و ما در سالن دادگاه می نشینیم. بعد از مدتی بازجوها را می بینم. با دیدنشان تمام صحنه های بازجویی، تمامی فشارها و توهین ها، شکنجه ها و روزهای انفرادی، گویی برایم تکرار می شوند و عین صفحه ی سینما در برابر چشمانم به نمایش در می آیند: چهره تکیده و



این نابرابری و بی عدالتی تنها تسلاي ماست که شاهین ترازو را به سوی فردا خم می‌کنیم، فردایی که گرمای خورشید عشق و امید، به عدالت و برابری را احساس کنیم، زندان و شکنجه و اعدام به افسانه خواهد پیوست

همه نسل‌ها نواخته‌اند.

جناب بازجو! شما خوب می‌دانید لب‌ها برای تبسم هست، اما نه برای مشت کوبیدن برآن.

یاران دبستانیم با شما سخن می‌گویم، شماهایی که از فاجعه آگاه هستید و غم نامه مرا پیشاپیش حرف به حرف باز می‌شناسید. اکنون که قرار است زندگی را تا پنج سال آینده زیر سنگ چین دیوارهای زندان باشم برایم سرود بخوانید با شما سخن می‌گویم! اکنون من منظر جهان را تنها از رخنه حصارهای بی عدالتی و ظلم می‌بینم و سهمم از زمین خدا با سیم‌های خاردار و تپه‌های اوین و آسمان زندانی شده با سیم‌های خاردار است و این موج سنگین زمان است که بر من می‌گذرد. من با شما سخن می‌گویم. با این همه از یاد مبریم که «ما انسان را رعایت کرده ایم و عشق را.»

ای هم کلاسی‌ها! ما نه تفنگ داریم نه چماق. ما تنها دلی کوچک داشتیم و عشق، عشق به انسانیت، عشق به بهاری که امسال برای

دومین بار از پشت دیوارهای سرد اوین می‌گذرانمش.

در من فریاد زیستن است و می‌دانم فریادم بی جواب نمی‌ماند. قلب‌های پاک شما جواب فریاد من است روزی چنان برخوایم آمد که تمام شهر حضور ما را در خواهند یافت.

روزی آزادی،

سرودی خواهد خواند

طولانی‌تر از غزل،

ماندنی‌تر از ترانه ...

روزی این همه زنجیر، زندان و شکنجه

فرزندی خواهد زاد

فرزندی به نام: آزادی

نام دارد اگر چه با حکمی که شما داده‌اید تا ۵ سال آینده من و برادرم را به بند می‌کشید ولی من فتح نامه زمانمان را می‌نویسم. اگر چه این فتح نامه با خواندن نوشته شود یا در قالب سکوت.

روی سخنم با بازجویان وزارت اطلاعات است. هیچ وقت اولین روز بازجویی‌های مستمر و عذاب آور را فراموش نکرده و نخواهم کرد. یادتان است که در روز اول به من گفتید «یک بار در تمام زندگیت به وزارت اطلاعات کشوری که در آن زندگی می‌کنی اعتماد کن!»

من اکنون از شما این سؤال را دارم، از کدام «اعتماد» سخن می‌گویید؟ از یک سال بلا تکلیفی؟ از سه ماه انفرادی؟ از ضرب و شتم خود و برادرم؟ از ۵ ساعت بازجویی از مادر بیمار و پدر سالخورده‌ام در دادگاه؟ یا از ۱۰ سال حکم با تبعید به رجایی شهر؟ از کدام اعتماد حرف می‌زنید؟ و من بی آنکه بی اعتمادی را دوست داشته باشم به هیچ کدام از حرف‌های شما اعتماد نکرده و نمی‌کنم.

آقای کارشناس! وقتی که شما از دخترتان برایم حرف می‌زدید که دخترتان هم سن و سال من است در آن لحظه من نه به خودم که به تمامی دختران و پسران سرزمینم می‌اندیشیدم که «باتلاق تقدیر بی ترحم» در پیش و دشنام پدران خسته در پشت، و هیچ از امید و فردا در مشت و سهمشان از زندگی هجوم طوفانی است که بی محابا گل زیبای زندگیشان را بدون آن که بشکفد پرپر می‌کند و وقتی سه ماه مرا در سلول‌های انفرادی ۲۰۹ نگه داشتی تا مرا در برابر تنهایی به زانو در بیاوری و در آن لحظه‌ی به ظاهر تنها، من با یاد و خاطره کسانی می‌زیستم که عاشق‌ترین زندگان بودند «ونه به خاطر همه انسان‌ها که به خاطر نوزاد دشمنشان شاید به خاک افتاده‌اند» و با تارهای قلب پرشور و پر تپششان آهنگ زندگی برای

از بازداشت ما می‌گذرد. در طول یک سال هر زخمی التیام می‌یابد الا زخم روح! اما کیست که آن را بشنود یا ببیند؟! در مقابل اعتراض ما قاضی جواب داد: مشت و لگد که شکنجه محسوب نمی‌شود؟! او می‌گوید: دروغ می‌گویید! شما منافق‌ها همه اینطوری هستید! این چنین بود که قاضی، قضاوت نکرده رای صادر می‌کرد و این به یقینت می‌رساند که در وجدان قاضی تنها تصویری از دغدغه عدالت کشیده شده است. باز جوها هم در عین نمایش قدرت نه تنها از جانب خود بلکه از جانب تمامی همکارانشان ادعا کردند که هیچ‌گونه شکنجه و هیچ ضرب و شتمی در بازداشتگاه صورت نمی‌گیرد... دادگاه تمام می‌شود و قاضی اعلام می‌کند که تا هفته آینده حکم صادر می‌شود. می‌دانیم همه چیز از پیش روشن است و حساب شده و پرده در لحظه‌ی معلوم فرو خواهد افتاد. تنها چیزی که راضیمان می‌کند این است که بالاخره بعد از یک سال دادگاه تشکیل شد!

بیستم اسفند ۱۳۸۸ درست ۱۵ روز از روز دادگاهی می‌گذرد، دوباره اعزام می‌شویم به دادگاه برای ابلاغ حکم. پله‌های دادگاه را برای چهارمین بار و شاید آخرین بار بالا می‌رویم. تنها چند دقیقه بعد، از حکمی که تمامی زندگیم را تحت الشعاع قرار خواهد داد باخبر می‌شویم در اتاق منشی به انتظار خواندن حکم می‌نشینیم.

در ناباوری تمام منشی اجازه خواندن حکم را به ما نمی‌دهد و به ما می‌گوید امضا کنید!! در حالی که نه تنها باید حکم برایمان خوانده شود بلکه رونوشتی از حکم هم باید در اختیارمان قرار بگیرد که در مقابل اصرار من و فرزند برای خواندن حکم با توهین‌های مدیر دفتر و توهین‌های مأمور زندان روبه رو می‌شویم.

منشی می‌گوید: حکمتان ۵ سال زندان با تبعید به رجایی شهر است دیگر می‌خواهید چه بدانید؟! با شنیدن حکم بی اختیار یاد روزی می‌افتم که در اعتراض به اتهام «محاربه» به بازجو، جوابم را چنین داد: فوقش ۵ سال می‌گیری!

موقع برگشتن از پنجره اتوبوس مناظر اطرافم را می‌نگرم، دستان بسته ام آزاد نبود تا هر چشم انداز را به جان درکشم. هرنغمه هر چشمه هر پرتو، هر قله، هر درخت و هر انسان را و همه این مناظر را تنها به چشم باید نگاه کنم. در طول مسیر برگشت صحنه دادگاه، مراحل قضاوت، و حکمی که ناعادلانه داده شده بود می‌اندیشیدم، قاضی که می‌خواست نشان دهد در عدالتش شائبه‌ای نیست در آن لحظه انسانیت را محکوم می‌کرد.

آقای مقیسه‌ای! رئیس شعبه ۲۸ دادگاه انقلاب! همانطور که در روز دادگاه خطاب به شما گفتم، باز گفته خود را تکرار می‌کنم: حال که شما در مسند قضاوت نشسته اید و بنا به گفته خودتان بنا به قانون اسلام قضاوت می‌کنید داوری در پس این روزها و شب‌ها نشسته است. بی ردای شما قاضیان که ذاتش درایت و انصاف است و هیئتش زمان و اعمال همه ما تا جاودان جاویدان در گذرگاه تمام دوران‌ها، داوری خواهد شد.

وقتی که با قضاوت شما شاهین ترازویی که باید نماد عدالت و انصاف و برابری باشد به سمت کفه‌ی بازجویان و وزارت اطلاعات خم شد، برای من این نابرابری و بی عدالتی تنها تسلاي عشقی بود که شاهین ترازو را به جانب کفه فردا خم می‌کنیم. فردایی که حتی اندیشیدن به عدالت دست نیافته اش، زیبا ست.

فردایی که گرمای خورشید عشق و امید و عدالت و برابری را احساس می‌کنیم. زندان و زنجیر و شکنجه به افسانه‌ها خواهد پیوست و برقی که در چشمان یک اعدامی خواهد درخشید امید



عباس پهلوان

یادها و خاطره‌ها

حموم زنونه!

در سن و سال ۶۰ و ۷۰ سال پیش ما، رسم نبود که پسرها با پدرشان حتی با برادرهای بزرگترشان به حمام عمومی مردانه بروند که اگر پسر پنج شش ساله در حمام زنانه «مرد» به حساب نمی‌آمد ولی در حمام مردانه برای «اهل بچه بازی» یک «آقا پسر» بود که اگر از او غافل می‌شدند فی الفور دلاک حمام با او ور می‌رفت و یا یکی از داش مشدی با تعارف آب خزینه می‌خواست «حالی» بکند!

آن زمان در حمام زنانه، معمولاً زن‌های جوان لنگ نمی‌بستند و بیشتر پیرزن‌ها با لنگ ستر عورت می‌کردند و گاهی دختران جوان - آن هم ولنگ و واز لنگ می‌بستند. و بچه‌ها هم با یک شلوار کوتاه و کوچکترها بدون آن، توی دست و پای زنها ولو بودند.

اما چند وقتی که چرک گیری و لیف و صابون زدن بچه‌ها هم اغلب به عهده «زینت خانم» بود که بهش می‌گفتند «سیده» و یا زینت السادات که بابت این کار «نذر» کرده بود.

مادرم می‌گفت از وقتی که بچه اولش افتاده و با چند سال شوهرداری هم هنوز آبستن نشده، نذر کرده تا هر وقت دوباره باردار شد کیسه و صابون بچه‌ها و بیشتر پسرها در حمام با او باشد؟!

«سیده» بچه‌ها را لای پای خود می‌نشاند و با وسواسی مهربانانه و آرزومندانه بدنشان را کیسه می‌کشید، لیف و صابون میزد، آب سرشان می‌ریخت و می‌برد توی خزینه دو سه بار سرشان را زیر آب می‌کرد و در می‌آورد و آبشان می‌کشید و بعد بغل می‌زد و می‌برد سر بینه حمام که خشکشان کند یا همانجا تحویل مادر و کس و کارشان می‌داد.

بیشتر مادرها یا بچه هایشان را به «سیده» می‌سپردند که به حمام

می‌چسبید و جورایی تو خاطر آدم می‌ماند حتی وقتی پری خانم هم بغلمان می‌زد هم آن طورهایی نبود که با سیده خانم داشتیم ... بخصوص وقتی که به پسرها می‌گفت: «شما دودول طلاها بایستی همه جاتون پاک باشه ...!» و با علاقه به همان جا لیف می‌زد که «طلا» براق‌تر باشد آن وقت دیگر ما جلوی زنها خجالت می‌کشیدیم که با «طلای» بدجوری براق شده! به خزینه برویم و او خودش بغلمان می‌زد و می‌برد ...

چند دفعه زندهای دیگر بهش گفته بودند: «زینت خانم اینها خرس گنده شده‌اند، بذار خودشون برند...!» چند دفعه هم بهش طعنه زدند «مگه اجاق کورش با این خرجمالی‌های مفتی، روشن می‌شه؟!»

گاه گذاری حمام ما می‌خورد به حمام آمدن سکینه بندانداز، زن کل عباسعلی رزاز، زیر بازارچه که اصلاً لنگ نمی‌بست و پائین تنه اش پر از پشم و پیلی بود و زنها بهش می‌گفتند: انگور ریش بابا!... زن اوستا می‌گفت: انگار با مردش مسابقه پشم گذاشته اون ریشش رودراز می‌کنه اینم انگور ریش بابای پائین تنه اش رو! یکی نیست که بهش حالی کنه خوب توهم یک تک پا پروواجبی خونه؟! آن سال شهرپور آخرین حمام زنانه‌ای بود که می‌رفتیم و قرار بود تا یک هفته دیگر به مدرسه برویم. توی حمام غلغله‌ای بود، بابت آبستنی سیده خانم شیرینی و شربت و میوه فت و فراوان بود و سکینه بند انداز هم داریه می‌زد و هم با آن همه پشم و پیلی و انگور ریش بابای پائین تنه اش، قر و قمبيله می‌آمد و زن‌ها و دخترها و ما به نوبت، هر کدام یک مشربه آب روی سر زینت السادات می‌ریختند و «مبارک باشه!» می‌گفتند.

می‌دیدیم اون نگران ما دوسه تا بچه‌ای بود که حدود دو سالی آنها را توی سرما و گرما به حمام می‌آورد و کیسه می‌کشید و لیف می‌زد ... لنگی که بسته بود شکمش را برجسته‌تر نشان می‌داد. وقتی دلاک حمام ما را شست و بیرون داد، «زن اوستا» تا ما را دید گفت:

– الحمدالله بچه بازی زینت السادات هم تموم شد ...

بعد به ما تشر زد: از هفته دیگر با پدرتون برید حموم!

ببرد تا سهمی در ثواب نذر و نیاز او داشته باشند. مادرم ما بچه‌ها را اگر پری خانم مادر «سرور» همسایه مان به حمام نمی‌برد به سراغ سیده می‌رفت و یا خود او در می‌زد: اگر بچه حمامی‌دارید بفرستیدش که ببرم!

ما پسرها در آن سن و سال‌ها چیزی را از حمام کردن «سیده خانم» سر در نمی‌آوردند تا یک یا دو سال پیش از آن که به مدرسه بروند. آن وقت وقتی میان ران‌های لخت او می‌نشستند، طوری خوش خوشانمان می‌شد، بخصوص که وقتی زینت السادات دست‌ها و سینه را کیسه می‌کشید باید لای ران‌ها، روبروی او بنشینیم تا سینه و دست و پاها - که معمولاً روی ران‌های خود می‌انداخت - تا کیسه بکشد و یا لیف و صابون بزند و پستان هایش با وجود آن که بزرگ نبود اما تکان تکان می‌خورد.

«سیده خانم» پاری وقت‌ها انار و پرتقال و انگور هم برای بچه‌ها می‌آورد و مرتب قربان صدقه آنها می‌رفت و وقتی کف و صابون توی چشم و چار یکی می‌رفت و به قول زن‌های دیگر «عر» می‌زد! او به صورتشان آب سرد می‌پاشید و ماچشان می‌کرد.

وقتی با مادر «سرور» به حمام می‌رفتیم او ما دو تا را خودش حمام می‌کرد و ایستاده کیسه مان می‌کشید و سرمان را صابون می‌زد و از حوض آب ولرم بغل دستش آب روی سرمان می‌ریخت و بعد می‌بردمان طرف خزینه آب گرم و خودش روی پله آخر می‌ماند و یک دستمان را می‌گرفت و ما را تو آب داغ خزینه ول می‌کرد و بیرون می‌آورد. بعد می‌گفت: « برو توی سربینه یک لنگ بگیر و بیا!» که ما خلاص بودیم.

ولی خودمانیم یواش یواش حمام با سیده خانم بیشتر به ما پسرها

سلام رسمی با خنده غمگانه شاه در فضای شلیک گاز اشک آور و طنین انفجار کوکتل مولوتوف؟!



سلام شاهانه (۳)

دکتر علی بهزادی

مدیر و سردبیر مجله سپید و سیاه
آخرین سلام که در آن شرکت کردم، سلام عید مبعث سال ۱۳۵۷ بود. شریف امامی جانشین جمشید آموزگار - که نخستین روز نخست وزیری خود تکرار می کرد «دولت آشتی ملی» را تشکیل داده - شاید برای آنکه حرفش را ثابت کند که به تعدادی از روزنامه ها و مجله های توقیف شده اجازه انتشار داد. سپید و سیاه از مجله های آزاد شده بود. بعد از چهار سال توقیف، من بار دیگر روزنامه نویس شدم.

یک روز پاکتی از دربار به دفتر مجله رسید و از من به منظور شرکت در مراسم سلام عید مبعث دعوت کرده بودند. بعد از چهار سال، این نخستین کارت دعوت بود که برای من فرستاده می شد. به محض آنکه مجله سپید و سیاه در ۲۹ مرداد سال ۱۳۵۳ توقیف شد، یک باره تمام دعوت های مراسم مختلف، ضیافت های گوناگون، سفر به داخل کشور و دعوت به کشورهای خارج قطع شد. این کارت نشان می داد که من باز به عنوان روزنامه نویس شناخته شده ام.

بادیدن کارت دعوت یک بار دیگر همان تردیدی که ۲۵ سال قبل از دیدن نخستین کارت دعوت به آن دچار شده بودم، گریبانگیرم شد: بروم یا نروم؟ بعضی از دوستان، عدم شرکت در مراسم را «یک نوع مبارزه» تلقی می کردند. شاید حق داشتند، چون ۴ سال قبل یک روز بدون مقدمه به مدیران ۶۳ روزنامه و مجله گفته بودند



شاه فقط همین لقب باقی مانده است. شاه وارد شد، با لباس رسمی، با نشان ها، با حمایل، با سرشانه های طلایی شرابه دار و با شمشیر مرصع، تند و سریع حرکت می کرد. گویی می خواست نشان بدهد اوضاع در او اثر نداشته است.

پشت سر شاه، علیقلی اردلان وزیر دربار با آن موهای سفید، ابروهای سفید و مژه های سفید، و در کنارش نصرت الله معینیان رئیس دفتر مخصوص شاه با قیافه ای آرام که هرگز هیچ چیز از آن خوانده نمی شد، حرکت می کردند.

این هم یک تغییر دیگر بود. شاه به جای علم و هویدا، اردلان را به وزارت دربار تعیین کرده بود و او می کوشید با جمع و جور کردن دست و پای شاهپورها و شاهدخت ها و والاحضرت ها و والا گهرها بین مردم و دربار آشتی برقرار کند.

در صف اول، گروه سازمان های اقتصادی، مدیران شرکت ملی نفت،

می کردند. اوایل آبان بود. هنوز قدرت از دست رژیم خارج نشده بود، اما همه می دانستند که با این تلاطم سیاسی نمی توانند قدرت را حفظ کنند. تفاوت دیگر، لباس شرکت کنندگان بود که به فراک تبدیل شده بود، ولی از اینها گذشته، لباس ها همه شیک و خوشدوخت بود، گویی آنها را از «مزون» های اروپایی وارد کرده اند. تغییر دیگر، جوانی رجال بود. از شکم های گنده و سرهای طاس رجال سال ۱۳۳۲ اثری دیده نمی شد. «رجال انقلاب سفید» همه جوان، شیک و خوش اندام بودند.

در ساعت مقرر، مدعوین را به تالار آینه کاخ هدایت کردند. صف ها تشکیل شد، اما از نظم و انضباط سال های قبل خبری نبود. در این موقع رئیس تشریفات با صدای بلند ورود شاه را اعلام کرد:

- اعلحضرت همایون شاهنشاه

آریامهر...

بعضی ها پیش خود فکر می کردند برای

وقتی در روز و ساعت مقرر به آنجا رسیدم، انبوه سربازان مسلح، جیبها، زره پوش ها، تانک ها و صدای شلیک تیرهای هوایی و گاز اشک آور و انفجار کوکتل مولوتوف نشان می داد که اوضاع واقعاً فرق کرده است.

در سالن انتظار کاخ گلستان پس از ۴ سال چشمم به رجال مملکت افتاد، رجالی که اوضاع را به اینجا کشانده بودند. بادیدن من، روبوسی ها و اظهار خوشوقتی ها شروع شد. در آن چهار سال که مجله نداشتم، یک نفر از این افراد از حالم نپرسید، ولی اکنون همه می گفتند که چطور دلشان برای من تنگ شده! و چقدر جای مجله ی سپید و سیاه خالی بود! تا چه حد از انتشار سپید و سیاه خوشوقت شده اند! روزنامه ها آزاد شده بودند و می توانستند همه چیز را بنویسند. آنها از همین می ترسیدند. همه شریک خطاها بودند.

در سالن انتظار هر چند نفری از رجال مملکت در گوشه ای جمع شده پیچ

دیگر نباید نشریه های آنان را منتشر کنید و هیچکس جرأت نداشت پرسد چرا؟ اکنون بعضی از دوستان می خواستند با شرکت در مراسم، اعتراض خود را نشان بدهند ولی من عقیده ای جز آن داشتم: روزنامه نویس را شکارچی خبر هم نامیده اند. خبر در همه جا هست، به ویژه در محلی که رجال جمع می شوند و غیبت باعث می شود که شکار از دست برود. می شد رفت و مخالف بود. می شد رفت و اعتراض کرد و من رفتم.

اوضاع سال ۱۳۵۷ با سال ۱۳۵۳ که من آخرین بار به عنوان روزنامه نویس در چنین مراسمی شرکت می کردم فرق کرده بود. اصلاً با اوجگیری انقلاب همه چیز فرق کرده بود.

نخستین تفاوت از مشاهده ی کارت دعوت به چشم خورد. محل ورود به کاخ گلستان که در گذشته از در اصلی واقع در میدان ارک بود تغییر کرده و از خیابان ناصرخسرو و در عقبی کاخ گلستان تعیین شده بود.



پدري و پسري...

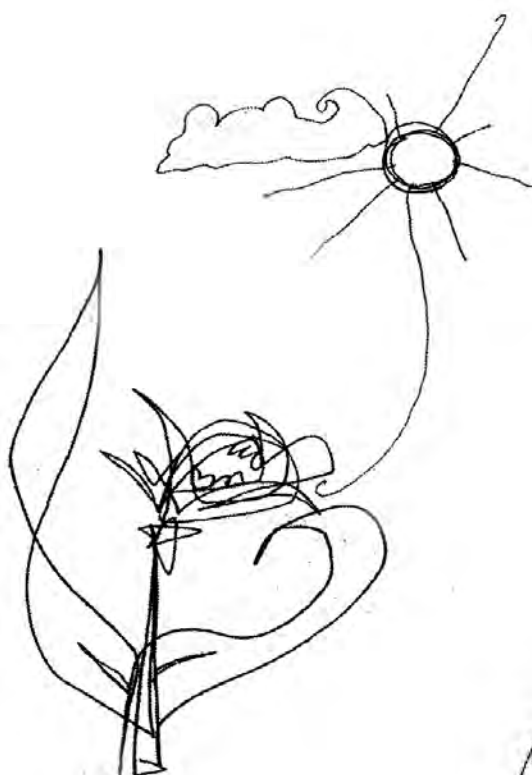
شاعر: عمران صلاحی

طراح: یاشار صلاحی

درخت گل

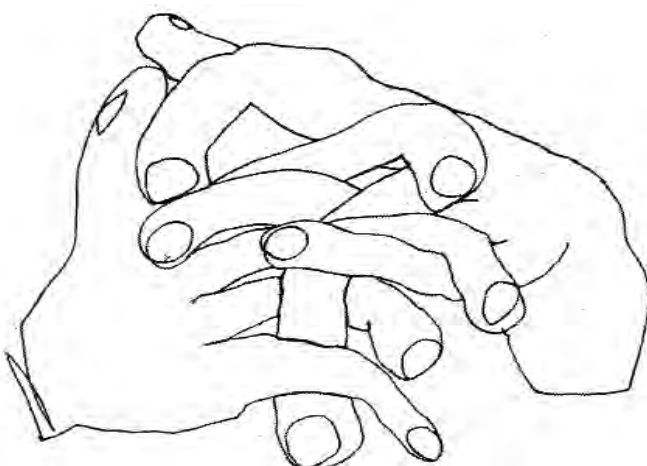
شلیک گل از تفنگ‌ها تا دور
از سنگر صخره‌های جلبک پوش
آتش زدن دهات غافلگیر
با شعله‌ای از شقایق سوزان
آسایش گرد و خاک آواره
در لوله توپ‌های بی مصرف
گهواره رشد جوجه گنجشکان
در حجم کلاه‌های سربازی
پیروزی چشمه سار در جبهه
نصب خزه‌ها به سینه دیوار
اعلان بلند زندگی در شهر

گل داده درخت سیب همسایه
گل کرده خیابانی من نیز



نابهنگامی‌ها

دستان ما
در خاموشی
به ده زیان
با هم سخن می‌گویند

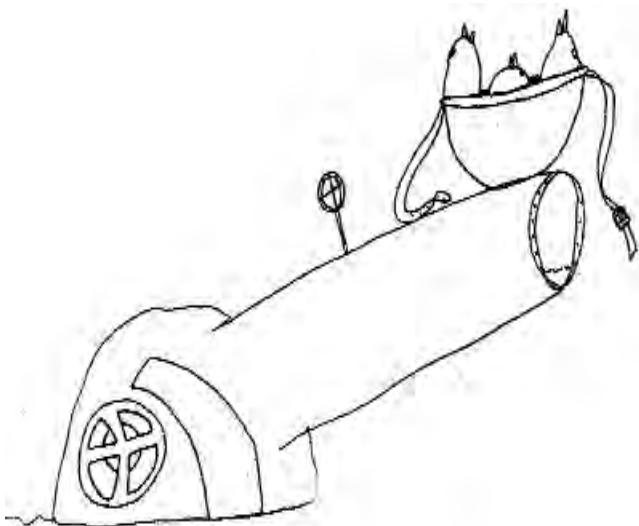


بهاریه

آفتاب آمد و بر پنجره ابر نشست
پر و بالش همه خیس

غنچه بیدار شد از خواب و دهن دره

شیرینی کرد
و دم پنجره آمد، گل شد
گل، دم پنجره، عطرش را
پایین
آویخت
یک نفر پایین بود



غم‌های دنیا را جمع کرده و در چهره او
انباشته‌اند. نگاه هایش چنان بود که
گویی از همه کسانی که به سلام آمده‌اند
می‌خواهد کمک کنند تا مقامش را
حفظ کند. وقتی شاه از مقابل ما
عبور می‌کرد، چشمم به چشم‌های
معینان افتاد.

در اسفند سال ۱۳۵۶ تقریباً هفت هشت
ماه قبل از آن و بعد از آنکه شعار فضای
باز سیاسی مطرح شد، به اتفاق عده‌ای
از روزنامه نویسان که نشریه هایمان
توقیف شده بود به ملاقات معینان
رفته بودیم.

نامه‌ای برای شاه داشتیم: «اگر فضای
باز سیاسی درست است، روزنامه‌ها و
مجله‌های ما را آزاد کنید.» آن روز ساعتی
با معینان صحبت کردیم. او سال‌ها
روزنامه نویس بود و بعد وارد کادر دولت
و سپس دربار شد. آن روز وقتی دیدم
محیط دوستانه شده، خطاب به
معینان گفتم:

- آقای معینان، این نامه را وقتی به
اعلیحضرت بدهید که سر حال باشند تا
بانظر موافق بخوانند.

روزهایی بود که خبرها برای رژیم خوب
نبود. معینان خنده‌ای کرد و گفت:

- شما به چه فکر می‌کنید؟ شما
اعلیحضرت را نمی‌شناسید. خیال
می‌کنید ایشان یک آدم عادی هستند؟
خیر. هیچ چیز نمی‌تواند در ایشان اثر

بگذارد. اگر در دو متری اعلیحضرت
بمب اتم منفجر شود، ایشان رویشان را
بر نمی‌گردانند ببینند صدا از چیست؟!

در آن لحظه که چشم معینان به چشم
من افتاد، به یاد این سخن افتادم.
درست در همان لحظه صدای یک
رشته تیرهای هوایی، طنین انفجار
چند کوکتل مولوتوف و صدای شلیک
گازهای اشک آور در تالار پیچید.
متوجه نشدم که شاه قدم هایش را تندتر
کرد، یا اصلاً نفهمید صدا از بمب اتم
است یا کوکتل مولوتوف. او از سالن
خارج شده بود.

این آخرین مراسم سلام او به عنوان
پادشاه و آخرین سلام من به عنوان
روزنامه نویس بود...

پایان

سازمان برنامه، بانک‌ها، اتاق بازرگانی و
روزنامه نگاران ایستاده بودند، اما به
جای دکتر اقبال ساده دل با آن قامت
رسا و ابهت خاص خود، هوشنگ
انصاری باهوش و ریزاندام با زیرکی
مخصوص به خودش ایستاده بود.

اولین خطابه را که گزارشی از وضع
درخشان نفت بود، او خواند. اما در
مدتی که هوشنگ انصاری گزارش
مفصل خود را می‌خواند، به محض
آنکه ارکستر ساکت شد صدای
گلوله‌های هوایی و زمینی و کوکتل
مولوتوف به گوش می‌رسید. این هم
یک تغییر دیگر... شاه در جواب او چند
کلمه‌ی کوتاه حرف زد که نشنیدم. از آن
نطق‌های طولانی درباره پیشرفت‌های
کشور اثری نبود. آن روزها همه جا از
«فضای باز سیاسی» صحبت می‌شد.
احتمالاً به این نتیجه رسیده بود که
ملتی را همیشه بازور نمی‌شد اداره کرد.
وقتی فساد باشد، حتی رفاه هم مردم را
راضی نمی‌کند. اندوهی که در چهره
شاه دیده می‌شد اعتراف به شکست
(سیاسی) بود، اما شاه برای آنکه نشان
بدهد حوادث روز در او تاثیری به جا
نگذاشته همچنان تند و سریع راه
می‌رفت و سرش را چنان بالا می‌گرفت
که گویی اگر کشور دیگر «جزیره ثبات»
نیست، دست کم تالار آینه کاخ گلستان
«دریاچه آرامش» است.

وقتی شاه به صف روزنامه نگاران
نزدیک شد، توانستم بهتر قیافه‌ی او را
بینم. صورت شاه کوچکتر از سابق شده
بود، اما همچنان قرمز بود و همچنان
برق می‌زد. او عادت داشت به
چشم‌های افراد خیره شود. آن روز هم
خیره به ما نگاه می‌کرد، اما در چشم
هایش آن نور و نفوذ سابق دیده
نمی‌شد. این‌ها نشان می‌داد که شاه
دیگر آن شاه مقتدر سال‌های بعد از
۱۳۴۲ و اعلام برنامه‌ی انقلاب سفید
نیست. این هم یک تغییر...

او با آنکه می‌کوشید قامت خود را استوار
نگهدارد، اما آشکارا احساس می‌شد که
سنگینی بار مشکلات کمرش را خم
کرده است.

آن روز شاه سعی می‌کرد به همه لبخند
بزند، اما آنچه در لب هایش نشسته بود
خنده نبود، یک دنیا غم بود، گویی همه



سلطان بی کفایت، شکمبار، زنباره، ترسو، طمع کار بود و هیچ علاقه‌ای به ایران نداشت.

خسرو معتضد نویسنده و پژوهشگر

سفارت و وزارت رسیدند. پس از سقوط سلسله پهلوی یکی دو شاهزاده پیرو بیمار قاجار در پاریس ادعای سلطنت ایران را کردند که با تمسخر عمومی روبرو شدند.

دو جلد کتاب مرحوم جواد شیخ الاسلامی، ترجمه کتاب خاطرات

احتکار، خست، جیره خواری ژنرال آبرون سایدو اسناد و مدارکی که پس از انقلاب نشر شد، تقریباً تمام شایعات بازاری و خاله زنی را برپا داد. مدیر یک مجله هفتگی که نسبتی با یک خانواده‌ی قاجاری داشت سلسله مقالاتی در «حمد و ثنای احمد شاه» آن هم به نقل از یک خواهرزن او (از میان ۸ همسرش) به چاپ رساند که همان جنبه‌های اغراق آمیز و شکوه و ندبه خاله زنی را داشت. جای تأسف است پس از گذشت این سال‌ها حالا، کارگردانی سریال و فیلمی به نام «شاه خاموش» بسازد که نص صریح تاریخ را در مورد شاهی بی عرضه، زن باره، ترسو، بیکار، خوشگذران، پرخورنی کند و این نسخه مدل تهیه نسخه‌های بعدی شود

خان مجد السلطنه و نوه مهدی قلی خان مجد الدوله و دومی عصمت خانم دختر مجلل الدوله دولتشاهی و اولی یک فرزند و دومی پنج فرزند برای رضا شاه به دنیا آورده بودند.

خانواده‌های قاجاری که حمایت انگلیس و امریکا و شوروی را از سلطنت محمد رضا شاه دیده بودند دیگر روی بازگرداندن سلطنت به قاجاریه - که ذهنیت ملت ایران هم آن را نمی‌پذیرفت - اصرار نکر - دند و موضوع با اختصاص چند پست مهم دولتی و چند صندلی در شورا و سپس مجلس سنا (در سال ۱۳۲۸) به قاجارها خاتمه یافت. در حقیقت اعیان و اشراف قاجار مگر آنان که با سلطنت رضا شاه در افتاده بودند، چیز مهمی از دست نداده بودند. تا زمان اصلاحات ارضی در سال‌های ۱۳۴۱-۱۳۴۰ آنها صاحب اراضی و دهات گسترده‌ی خود بودند. بسیاری از وزیران و معاونین و مدیران کل از خانواده‌های قاجاری برگزیده شدند.

پسران فرمانفرما، حرف اول را در کشور می‌زدند و به مناصب بزرگ اقتصادی و

نویسندگان و روزنامه نگاران جا داد و شروح مفصل و افسانه آمیزی از مراتب آزادی خواهی! و افکار دموکراتیک! و مشروطه خواهی! و پاکدامنی! مرحوم سلطان احمد شاه بر سر زبان‌ها افتاد که مخصوصاً یکی از اهالی قلم جوان تحت تأثیر قرار گرفت و چندین کتاب در این باره نوشت. (از جمله سرباز فداکار حسین مکی!)

خاندان قاجاری جلساتی تشکیل داده و حتی مجله‌ای به نام «قاجاریه» به چاپ رساندند. در زمان نخست وزیری قوام السلطنه شاهزاده رکن الدین میرزا قاجار یکی از پسران محمد حسن میرزا در سال ۱۳۲۱ به ایران آمد و با حمایت قوام السلطنه ۷۰۰ هزار تومان بابت پادگان سلطنت آباد که رکن الدین میرزا می‌گفت املاک شخصی پدر و جد او بوده از خزانه دولت دریافت داشت و به اروپا بازگشت.

امتیازات و امکانات!

چون رضا شاه دو زن از خانواده‌ی قاجار داشت، اولی ملکه توران دختر عیسی

میرزا صالح و نیز کتاب واپسین وارث تاج و تخت قاجار مصاحبه تاریخ شفاهی دکتر حبیب الله لاجوردی با سلطان حمید میرزا قاجار پسر محمد حسن میرزا، ترجمه محمد سعید الهی (مراجعة شود) اما انگلیسی‌ها پس از یکی دو مصاحبه با ولیعهد سابق احمد شاه و پسر او سلطان حمید میرزا از این خیال منصرف شدند چون این کاندیدی پادشاهی، زبان فارسی نمی‌دانست و افسر نیروی دریایی انگلیس بود. سپس ولیعهد رضا شاه را با وعده‌هایی که محمد علی فروغی نخست وزیر وقت در مورد افکار دموکراتیک و منش اروپایی - و علاقه محمد رضا به اینکه یک پادشاه مشروطه باشد - انگلیسی‌ها مثل شوروی‌ها با سلطنت او موافقت کردند.

اما خاندان قاجار که امیدوار بودند بتوانند مجدداً سلطه و قدرت و املاک و باغات و کاخ‌های خود را به دست آورند، از پا نشستند و مخصوصاً نصرت السلطنه قاجار یکی از عموهای احمد شاه در این باره با برپا کردن مهمانی‌های مفصل و شام و ناهارهای مفصل تا توانست خود را در دل

تبلیغات عبث و بیهوده!

احمد شاه تنبل، شکمبار، زنباره، ترسو، محترک و بی علاقه به کشور و ملت بود.

احمد شاه بر خلاف گفته‌ی آقای کارگردان سریال آن در شبکه سیمای جمهوری اسلامی هشت زن عقدی و صیغه و ده‌ها صیغه‌ی چند روزه داشت.

تبلیغات روی سجایا و صفات میهن پرستی، دموکرات بودن، مشروطه خواه بودن مرحوم احمد شاه از ماه‌های بعد از سقوط سلطنت رضا شاه به وسیله عده‌ای از شاهزادگان و اعیان و اشراف باقی مانده سلسله قاجاریه آغاز شد که کمابیش خبر یافته بودند انگلیسی‌ها «لیوپولد امری» یکی از سیاست پیشگان خود و چند تن دیگر را مأمور مذاکره با محمد حسن میرزا قاجار برادر در قید حیات احمد شاه مقیم لندن کرده‌اند تا او و پسرش را کاندیدی سلطنت ایران کنند (به کتاب نامه‌ها و اسناد محرمانه سرایدار بولارد و وزیر مختار وقت انگلیس در ایران ترجمه غلامحسین



در سازمان صدا و سیما، یک کارگردان سریال لاطائلاتی جعل کرده که سلطان نالایق و شکمباره را موجه جلوه دهد.

شاهزادگان افشار بود و از آن زمان به بعد مغضوبین را بدانجا اعزام می‌داشتند (کما اینکه در جنبش مشروطه نیز عده‌ای از آزادی خواهان را به کلات نفی بلد کردند) پیش بینی می‌کرد.

احمد علاف، احمد نانوا!؟

برای شناخت احمد شاه و نقش سیاه و ننگین او در آنچه که بر تاریخ ایران گذشت دهها جلد کتاب به اضافه اسناد متقن خارجی وجود دارد. معلوم نیست آقای کارگردان پایه نظرات خود را بر چه اسنادی مستقر کرده است. همان اسنادی که در مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر نگهداری می‌شود حکایت از آن می‌کند که او دوران دوساله آخراقامت خود در اروپا از آبان ۱۳۰۲ تا آذر ۱۳۰۴ را به چه مکاتبات مبتذل و بیهوده‌ای گذرانده و خواهان اعطای پست به فلات رجل درباری بی خاصیت مانند کمیسر ناقابل نفت ایران در لندن یا حواله کردن پول برای هزینه‌های پدرش محمد علی میرزا و خرج کفن و دفن او و مطالبی از این قبیل بوده و قصد داشته از راه دور سلطنت ایران را اداره کند.

در قحطی سال‌های پایانی جنگ جهانی اول احمد شاه بنابر گفته کارگردان سریال زندگی او، تجارت برنج می‌کرده در حالی که بزرگترین ملاک احتکارکننده گندم ایران شناخته می‌شده است. در سال ۱۲۹۷ هجری شمسی که بر اثر قحطی مردم دسته دسته می‌مردند آقای احمد شاه که مردم او را احمد علاف و احمد نانوا می‌خواندند حاضر نبود بهای گندم انبار شده در انبارهای خود را تخفیف دهد و ارباب کیخسرو شاهرخ کارپرداز (مباشراً ورق بزنید

ملک الشعرا ی بهار که او را می‌توان در زمهره ستارگان درخشان ادب ایران خواند، در سروده دیگری احمد شاه را شاه بدگوهر، شرشوم، شرلجوج و جاهل می‌نامد.

تلقین ودعای من در آب شب بود

نفرین و هجای شاه بدگوهر

احمد شه شوم کژ لجاج و جهل

بو جهل به پیش اوست پیامبر

هشدار که در پسین بد روزی

ملت کشد از خدایگان کیفر

در برزخ آرزوت نگشاید

آن گنج که گرد آوردی از هر در

نه به روز رضات (رضا خان) می‌کند یاری

نه نور ضیا (سید ضیاء الدین) می‌شود رهبر

گیرند وزرت به سخره بستانند

آنان که تو شان همی کنی تسخر

وانگه به کلات اند اندازند

آنجا که عقاب افکند و شهپر

ای شاه دگر فسانه شد شاهی

خاصه چو توشاه شوم بداختر

تا تخم بزرگوار جمهوری

زین خاک بروید و برآرد سر

محمد تقی ملک الشعرا ی بهار این شعرا در اسفند ۱۲۹۹ در زندان کودتا سرود. زیرا احمد شاه برای سرفروا آوردن در برابر خواست دولت بریتانیا در مقابل کودتاچیان سرفرمانبرداری فرود آورده بود.

بهار برافکندن سلطنت احمد شاه و تبعید او به جایی مانند کلات را که تبعیدگاه

بهار از سرسخت‌ترین و آشتی ناپذیرترین مخالفین رضا خان سردار سپه، رضا خان پهلوی بعدی و رضا شاه سال‌های ۱۳۰۴ به بعد بوده و بارها به دستور رضا شاه و به اتهام سرودن اشعار تند و هجو آمیز علیه او به زندان افتاده و حبسیه‌های او دلیل تأیید این ادعا است.

در آخرین سال‌های سلطنت رضا شاه، شاعر به علت عدم رضایت همسر و فرزندان و پدر قصیده‌ای در مدح رضا شاه به نام «دیروز و امروز» سرود که پس از شهریور ۱۳۲۰ که آزادی بیان برقرار شد علت آن را به صورت شفاهی و کتبی گفت و کسی آن را دلیل چاپلوسی او نکرد بلکه حتی در همان قصیده بر سبیل قیاس مطالبی را گفت که همه به آن اذعان داشتند مانند پاره‌ای از کارهای عمرانی و آبادانی. اما دیوان اشعار او جابه جا آکنده از نکوهش دیکتاتوری است.

بنابراین چنین شاعری که در مخالفت و شب نامه نویسی و هجونه نویسی او علیه رضا خان سردار سپه وزیر جنگ و رئیس الوزرا جای تردیدی نیست و در طول سلطنت رضا شاه نیز حداقل سه بار به زندان افتاده و او را در شرایط جانفرسا قرار دادنی توان «صفت طرفداری از رضا خان و حمله به احمد شاه» را به کار برد، کماینکه در سال ۱۲۹۶ هجری قمری که او آن هجونه علیه احمد شاه را سرود، نه از رضاخان خبری و اثری بود و نه از کودتای او.

خلوت‌ترین دربار در تاریخ شاهان دارد (۸ زن عقدی و صیغه و ده‌ها زن صیغه چند روزه خلوت‌ترین دربار را تشکیل می‌داده است) یک زن بیشتر به نام بدرالملوک نداشت که در سال ۱۳۶۰ در بیمارستان الوند تهران در نهایت فقر می‌میرد و در قطعه ۱۴ بهشت زهرا دفن می‌شود.»

ملک الشعرا ادامه می‌دهد:

همت امید خیر از این گندم نمای جو فروش

چون به نالایق زمین، گندم فشانی داشتن

کی سزد از ارتجاعی زاده، قانون پروری؟

کی سزد از گرگ، امید شبانی داشتن؟

گرگ زاده عاقبت گرگ است و بی شک از خربت

گوسفند از گرگ چشم مهربانی داشتن شاه تن پرور به تخت اندر بدن ماند درست ماده گاوی زین و برگ از زر کانی داشتن بود در عهد کیان رسمی که باید شهریار

بر عدو هر سال قهر قهرمانی داشتن پادشاهی را که بر روی زمین شمشیر نیست

بی نصیب است از نصیب آسمانی داشتن شاه آن باشد که با شمشیر گیرد ملک را پادشاهی نیست ملک رایگانی داشتن ملک چون بی زحمت آید بگذرد بی دردسر تاج بی زحمت چه باشد، سرگرانی داشتن شاه شوم بد گوهر!

تاریخ سرودن این شعر ۱۲۹۶ است. تاریخ سال‌های بعد، به یاد دارد ملک الشعرا ی

که درصدد آن باشد چهره‌ای درخشان، موجه، میهن دوست از شاهی بسازد که کمترین علاقه‌ای به ایران نداشت و پیوسته ایران گریز و خواهان زندگی در اروپا بود.

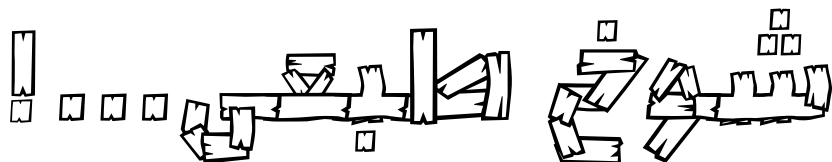
وقتی در مصاحبه‌ای با کارگردان تلویزیون آقای ورزی، که از دوستان نزدیک من است و به او علاقه و احترام زیادی می‌ورزم، این جملات را خواندم: حیرت کردم، در حالی که «می‌دانیم محمد تقی ملک الشعرا ی بهار که می‌توان او را بر جسته‌ترین شاعر کلاسیک قرن چهاردهم هجری شمسی و ستاره درخشان آسمان ادب ایران نگاشت، در تمام دوران سلطنت رضا شاه (مگر مدتی) از مخالفین سرسخت او بود، ببینید او درباره احمد شاه چه سروده است:

سروده‌ی ملک الشعرا ی بهار در وصف! احمد شاه، شه نادان:

زین شه نادان امید ملکرانی داشتن هست چون از دزد، چشم پاسبانی داشتن کذب و جبن و احتکار و خست و رشوه خوری

هیچ باید راست با تاج کیانی داشتن هیچ نتوان با فر سیروس و برز داریوش فر دارایی و برز خسروانی داشتن گندم نمای جو فروش

اما کارگردان تلویزیونی می‌گوید: «احمد شاه (برخلاف قضاوت برخی از منابع تاریخی شاه شکم باره وزن باره نبوده است به همان دو هزار تومانی که مجلس برایش تعیین کرده بود یعنی حقوقی ماهانه ایشان ۲۰۰۰ تومان بوده است؟) اکتفا می‌کرد و تجارت برنج داشت. او



ساعت چنده؟

یکی رسید به دوستش و ازش پرسید:
ساعت چنده؟

جوابداد: سه ربع مونده به چهاروربع؟
به سود کی؟

یکی از واسطه‌های خرید و فروش
می‌گفت در جوامعی که (رابطه) به
جای (ضابطه) باشد، کارهای آدمیزاد
سریع‌تر انجام می‌گیرد!

نان به نرخ روز!

آقایی می‌گفت بعضی‌ها به این جهت
(نان) را به (نرخ روز) می‌خورند چون
(نان بیات) به مزاجشان نمی‌سازد!

مخارج لیز خوردن!

در یکی از فروشگاه‌های ایرانی آقایی با
تأسف می‌گفت: زنم در دان تاون پایش
لیز خورد و به زمین افتاد و چند نفر او را
بلند کردند و به داخل مغازه‌ای بردند و
در نتیجه سه هزار دلار خرج به گردن
من افتاد! دوستش پرسید: سه هزار
دلار برای یک زمین خوردن، پول دکتر
و دوا دادی؟

اولی گفت: نه بابا، آن احمق‌ها زنم رو
که زمین خورده بود برده بودند توی
یک جواهر فروشی تا حالش جا بیاید!



گاف خانوادگی!

در یک جمع خانوادگی صحبت ازدواج
شد یکی از دختران دم بخت گفت:
دلم می‌خواد شوهرآینده من کسی
باشه که ...! یکهو خواهرش منباب
شوخی پرید توی حرف او و گفت: آخه
کدوم خریه که حاضر بشه تورو بگیره؟
دختره از دهانش در رفت و گفت:
داداش همون خری که تو رو گرفت!
جمع فامیلی در سکوت فرو رفت و



کل مالیه‌ی ایران مأمور دادن آخرین
حقوق زنان و صیغه‌ها و جواری و خدمه و
غلام سیاهان و خواجه‌ها و کنیزان و
دره‌های حرمخانه‌شد فهرست بلندبالایی
از مستمری بگیران را عرضه کرده است.
احمد شاه هنگام مرگ برای ولیعهد خود
محمد حسن میرزا، پسران او، صالح خان
مصاحب و کارپرداز خود، مادرش ملک
جهان، پسر خود فریدون میرزا، دختران
خود مریم و همایون‌دخت و بالاخره هشت
زن خود و پسران آنها ارثیه کلانی باقی
گذاشت که با حقوق دو هزار تومانی ادعا
شده است از سوی دوست عزیزی که
متأسفانه از نقش سناریست و کارگردان
خارج شده و تاریخ ساز شده‌اند تمایز و
تفاوت عمده دارد و به قول معروف
نمی‌خواند.

مرحوم تقی تقوی یکی از دولتمردان
عصر قاجار و اوایل پهلوی در مقاله‌ای
تاریخی در سال ۱۳۲۲ نوشته‌اند:
«وقتی احمد شاه آخرین شاه قاجاریه در
دوازده سال پیش به سن ۳۵ سالگی در
فرانسه وفات یافت، روزنامه‌های فرانسه
سرگذشت او را منتشر کردند ولی
روزنامه‌های ایران فقط خبر فوت او را چاپ
کردند.

مجلسی که مأمور مذاکره با او برای گشودن
در انبارهای گندم متعدد اعلیحضرت و
رساندن آن گندم به آسیاب‌ها و تأمین آرد
نانوایی‌های تهران بود به لطایف الحیل و با
اصرار و چانه زدن و حتی افزودن مبلغی به
قیمت هر خروار گندم برای جلب رضایت
شاه توانست رضایت او را با فروش گندم
املاکش جلب کند.

برخلاف گفته آقای کارگردان که او را دوست
دارم، اما تاریخ و واقعیت نزد من عزیزتر از
دوستی شخصی است احمد شاه هم
شکمبار، و هم زنباره، و هم دارای
حرمخانه مفصلی بود که حداقل هشت
زن در آن به طور دایم زندگی می‌کردند.
خانم فخرالملوک والا که شاهدات و
اتنباطات قاجار منشانه‌ی خود را با همان
آب و تاب زنان قاجاری، پس از انقلاب در
یکی از مجلات هفتگی تهران می‌نوشتند
عقیده داشتند احمد شاه به داشتن زن
عقدی راغب نبود و حتی بدرالملوک
ولیعهدی همسر اول او که در سال ۱۲۹۲
هجری قمری به زوجیت او درآمد صیغه ۹۹
ساله بود و به هر ترتیب حرمخانه ایشان
خلوت‌ترین حرمخانه‌های شاهان قاجار
نبود. علی جواهرکلام که در سال ۱۳۰۴ از
سوی دکتر میلیسپو آمریکایی رئیس اداره

لباس‌های خود را در آوردند و برای فتح
روم به راه افتادند.

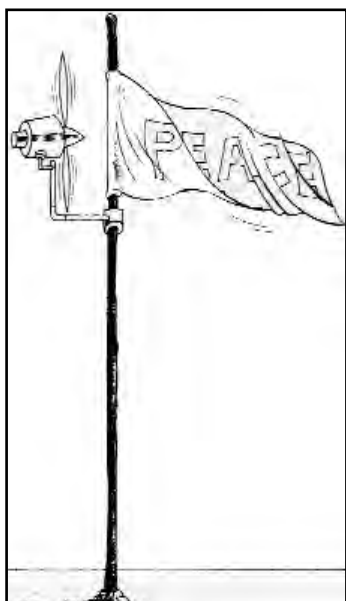
معلم و زرافه!

در کلاس درس بیولوژی (زیست
شناسی) معلم یکی از بچه‌ها را صدا
کرد و پرسید: می‌دانی قد یک زرافه
چقدر است؟

او گفت: از شما بلندتر نیست!

معلم با تعجب پرسید: از کجا به این
نتیجه رسیده‌ای؟

شاگرد ادامه داد: مادرم همیشه
می‌گوید هیچ زرافه‌ای بزرگتر از معلم
شما نیست!



دختر دم بخت تازه متوجه شد که
شوهر خواهر و برادرش هر دو آنجا
مهمان هستند!

هنگام رعد و برق!

می‌خواستند به گردش علمی بروند.
معلم چیزهایی را برای بچه‌ها تعریف
کرد تا از این گردش در کوهستان سالم
برگردند. بعد چند تا سوال را مطرح
کرد: «اگر ناگهان هوا منقلب شود چه
کار باید بکنیم؟ اگر رعد و برق باشد چه
کار باید بکنیم؟»

یکی از بچه‌ها فوراً گفت: باید روی
زمین دراز بکشیم!

معلم پرسید: واسه چی؟

- برای اینکه صاعقه خیال کند که ما
قبلاً مرده‌ایم!

کشف آمریکا

روز امتحان درس جغرافی بود. معلم از
منوچهر پرسید: می‌تونی روی نقشه
جغرافیا به من نشان بدی که آمریکا
کجاست؟

منوچهر با عدم اطمینان دستی به همه
جای نقشه کشید و بالاخره آمریکا را
نشان داد.

معلم بعد از بچه‌ها پرسید: چه کسی
آمریکا را کشف کرد؟

همه شاگردان با همدیگر گفتند:
منوچهر!

سربازان لخت!

یکی از بچه‌ها از خانم معلم تاریخ
پرسید: آیا واقعاً در قدیم سربازان لخت
به جنگ می‌رفتند؟

معلم گفت از کجا چنین نتیجه
نادرستی را یاد گرفته‌ای؟

شاگرد گفت: خوب در کتاب درس
تاریخ نوشته شده، کارتاژی‌ها

تقلب بی تقلب

معلم با عصبانیت به جلال گفت:
امیدوارم که دیگه تو رو موقع تقلب
کردن، نبینم!

جلال بدون توجه گفت: من هم
همین‌طور!

تسلیت و همدلی

جناب آقای کاوه موسوی ارجمند

درگذشت دوست قدیمی ام و سناتور ایران دوست جناب سناتور دکتر محمد حسین موسوی پدر گرامیتان را به حضرتعالی و سرکار محترم خانم دکتر ضیاء مدرس و جناب پروفیسور رحیم رحمان زاده و تمام بستگان شما و ایرانیان وطن پرست از صمیم قلب تسلیت عرض نموده و خودم را در غم شما شریک و صبر و شکیبایی را برای حضرتعالی و بازماندگان آرزو مندم.

امیر مازندرانی - هلند

سرور از جمند جناب پروفیسور رحمان زاده امیدوارم تسلیت اینجانب را در فقدان دوست قدیمی ام جناب سناتور دکتر موسوی عزیز بپذیرید روانش شاد باد ./

امیر مازندرانی - هلند

درگذشت دکتر محمد حسین موسوی رادمرد ایران دوست را به عموم مبارزان سیاسی و جمع بستگان نزدیک و یاران او تسلیت می گوئیم.

رضا، عسل، ناهید و عباس پهلوان



THE GLOBAL HOME OF F.R.A.W. TALENT
WWW.ROYALSUNN.COM

خدمات حسابداری و مالیاتی رازی

عضو انجمن ملی حسابداران

آمریکا و کالیفرنیا

عضو انجمن حرفه ای مالیاتی آمریکا

■ انجام کلیه امور حسابداری و

دفترداری با استفاده از کامپیوتر

■ ایجاد سیستم کامل حسابداری از

طریق کامپیوتر

■ تهیه و تنظیم گزارش های مالی

جهت استفاده مدیریت، بانک ها و

سایر مؤسسات اعتباری

■ تهیه و تنظیم اظهارنامه مالیاتی

مؤسسات و اشخاص

■ محاسبه حقوق کارمندان

و Pay Roll Tax

■ ما مناسبترین قیمت ممکن را به

شما ارائه خواهیم کرد

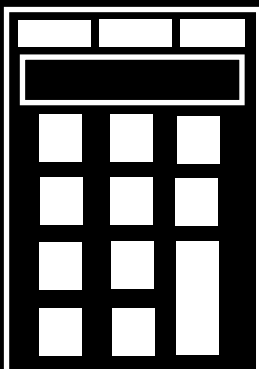
(818)301-8100

Fax: (818)301-8101

20501 Ventura Blvd., #160
Woodland Hills, CA 91364

F.M. Razy

ACCOUNTING & TAX SERVICES - TAX CONSULTATION





از تونل زمان بگذریم تا به خیابان لاله زار آن روزگاران برسیم!

در حاشیه گفتگوی بازسازی لاله زار تهران که به روزهای اولیه اش در سال پیش بازگردد

مختلف از جمله افراد سرشناسی از روزنامه نگاران و بعضی از چهره‌های سیاسی بود که بایستنی و چای و شیر قهوه و شیرکاکائو و مطالعه مجلات و روزنامه‌های روز (با کرایه کردن آنها) چند ساعتی در آنجا گفتگو به مشغول بودند. برعکس «کافه معیلى» در پائین خیابان و در جوار سینمای صادقیپور که فقط قنادی بود که نان خامه‌ای آن معروفیت داشت و بعدها چند میز و صندلی کنار هم گذاشتند که افراد و یا اغلب هنرمندان تاتر می‌نشستند ولی همچنان معروفیت آن؛ به شیرینی نان خامه‌ای اش بود.

از پائین لاله زار که بالا می‌آمدی یک کوچه به طرف سعدی می‌رفت که

از جمله خصوصیات لاله زار، میعادگاه، طبقه‌ای بود که دستش به دهانشان می‌رسید چه برسد به اعیان و اشراف تهرانی و شهرستانی که معمولاً برای خرید و یا برای تماشای تاترها و فیلم‌های پنج سینمای لاله معروف زار به این خیابان می‌آمدند.

معمولاً پس از خرید بلیط تا شروع نمایش و فیلم، گشتی از این سرتا آن سر از پائین به بالا و از بالا به پائین خیابان می‌زدند شاید چندبار.

اول خیابان لاله زار و آخر این خیابان دوکافه بود. یکی روبروی سینما «خورشید» و در جوار «پرده فروشی روسی» که معروف به «کافه لاله زار» بود. این کافه محل نشستن افراد

برنامه‌های آن با هنرمند مشهور «اسماعیل مهرتاش» بود. در روبروی جامعه باربد، در ضلع شرقی لاله زار سینمای گیتی «صادقیپور» قرار داشت که بعدها به تاتر گیتی «صادقیپور» تبدیل شد. آنسوتر در ضلع غربی خیابان نیز سالن «تاتر تابستانی تهران» بود با یک کوچه باریک که به دفتر تاتر منتهی می‌شد و در ورودی تماشاچیان.

در همان زمان و بعدها بیشتر خیابان لاله زار پر از مغازه‌های جوراجور بود که بخصوص بعد از خروج متفقین از ایران، رنگ و روی دیگری یافت و چیزی شد که معمولاً آن روزها و این روزها (دریادی از آن) خیابان «شانزلیزه» تهران می‌گویند.

چندان دراز و نه چندان کوتاه لاله زار را پیدا نکرد.

در واقع خیابان لاله زار؛ از اول کوچه‌ی پشت ساختمان شهرداری آغاز می‌شد. این ساختمان جالب با معماری خاص خود در واقع یکی از ضلع‌های مشخص میدان سپه بود که کوچه پشت تا اول خیابان فردوسی ادامه پیدا می‌کرد و از جمله مراکز فروش عمده خرت و پرت‌های جوراجور بود. از نوشیدنی و پختنی تا ظروف و صفحه‌گرافون و لوازم دیگر.

خیابان لاله زار از سر همین کوچه پشت شهرداری آغاز می‌شد. که اولین مغازه آن یک کتابفروشی بود و پس از آن تاتر «جامعه باربد» که مسئولیت

تنها میعادگاه بخشی از مردم تهران و شهرهای ایران

نزدیک به ۶۰ و ۶۵ سال پیش درست مقارن با ۶۰، هفت سالگی این بنده، یک تهران بود (و در میان تعدادی از خیابان‌های معدود آن روزها) و یک خیابان لاله زار و یک تاتر تهران.

خیابان لاله زار کمی بالاتر از گوشه ضلع شمال شرقی میدان توپخانه آغاز می‌شود و به طرف شمال امتداد پیدا می‌کرد و به چهار راه اسلامبول می‌رسید (بعدها در رونق بیشتر خیابان لاله زار و خیابان‌های اطراف آن) به آن طرف چهارراه اسلامبول امتداد یافت که به «لاله زار نو» معروف شد که هیچگاه رونق همان نیمچه خیابان (نه



– علاوه بر سینمای «ایران» در اینور پیاده رو، یک سینمای شیک دیگر در مقابل آن بود با یک سالن انتظار دلگشا و «ویترین هایی» پر از عکس (از برنامه‌های آینده این سینما) به نام «سینما رکس» که بیشتر فیلم‌های پلیسی، وسترن، جنایی نمایش می‌داد و همچنین فیلم‌هایی که آنروزها جزو «فیلم‌های سنگین» سینما بود. این تنها سینمایی بود که پیش از شروع فیلم، دقایقی نیز موزیک غربی و یا آهنگ‌های اسپانیولی می‌گذاشت (آگهی تجارتي هنوز معمول نبود) ولی بعضی سینماها پیش از فیلم، اخبار «مووتین» مربوط به جنگ جهانی دوم را پخش می‌کردند.

– بالا دست سینما رکس یک سینمای بزرگ و درندشتی بود به اسم سینما البرز که بلیت آن قیمت کمتری داشت و یگاهی پس از هفته‌های بعد فیلم‌های سینمای ایران و سینما رکس را نمایش می‌داد و یا خود فیلم‌ها بخصوص سرگرم‌کننده سطح پایینی داشت که مشتریان اغلب بچه مدرسه‌ای‌های طبقه متوسط و جوانان بودند.

– خیابان لاله زار یک تاتر، یا محل کنسرت هم داشت که بعدها با تداوم بر روی صحنه آوردن نمایشنامه‌های متعدد به «تاتر پارس» معروف شد ولی تا مدتها محل بر روی صحنه آمدن «واریته» هایی بود که شامل عملیات ورق بزنی

طرف در ورودی (عکاسخانه) که پله می‌خورد و بالا می‌رفت، به طبقه بالا – توی قاب شیشه‌ای آن، عکس دو «آدم خوشبختی» که به عکاسی همایون رفته و شکل و شمایل خوبی داشته یا با پارتی بازی و پول بیشتر عکسشان یکی دو هفته در ویترین این عکاسی جلب نظر هر رهگذری را می‌کرد و ضمناً مردم تشویق می‌شدند که برای عکس سه در چهار و یا بزرگتر به این عکاسی قدم رنجه فرمایند!

– در دو طرف لاله زار چند مغازه «خرازی» بود که وسایل خرت و پرت زنانه فروخته می‌شد و «جوانان» قدیم نیز در اطراف آن سرک می‌کشیدند و یا اگر پول و پله‌ای داشتند به بهانه خرید یکی از خرت و پرت‌های آن مثل روبان یا سنجاق و غیره توی مغازه می‌رفتند که هم فال بود و هم تماشا. به خصوص مغازه فروش تریکو و بلوز زنانه بیشتر مورد نظر جوان‌ها و چشم چران‌ها بود که گاه‌گداری خود را یک جوری به «اتاق پرو» برای چشم چرانی نزدیک می‌کردند که خانم‌ها برای اندازه‌گیری و مناسب بودن بلوز یا پیراهن و نیم تنه‌ای که خریده بودند به این محل جمع و جور می‌رفتند و از لای دری که همیشه خدا؛ زن‌ها (از حواس پرتی و یا بدون قصد و غرض و یا به عمد) در آن را کمی باز می‌گذاشتند، نگاهی به درون آن می‌انداختند و دیدی می‌زدند!

ایران می‌ایستادند و خانم‌های خوشگل و شیک و پیک مشتری سینمای ایران را تماشا می‌کردند. – پیش از آن بالاتر از پاساژ بهار در ضلع غربی خیابان «کوچه ملی» بود که سه چهار تا سینما در آن بود در سطح پایین و عجا که «تاتر فردوسی» – که به واسطه کارگردان نامدار تاتر عبدالحسین نوشین و هنرمندان آن که اغلب عضو حزب توده بودند – معروفیت داشت نیز در جوار همین سینماهای سطح پایین بود.

– در سراسر خیابان لاله زار چند پاساژ بزرگ بود که محل دوخت و دوزان (خیاطی‌های) معروف شهر تهران بود. – پائین‌تر از آن تاتر تهران بود که به تاتر دهقان به نام صا حب آن «احمد دهقان» مدیر مجله تهران مصور و بعدها «تاتر نصر» شده‌که استاد تاتر بود. و اغلب هنرپیشه‌ها کار خود را از این تاتر آغاز می‌کردند.

– در کمرکش این خیابان‌ها یک عکاسی معروف بود به اسم «همایون» که صاحب آن همایون معروف بود – در دو

عربی نمایش می‌داد که بالطبع با شهرت «ام کلثوم» و بعدها «سامیه جمال» و «فرید الاتریش» و (وهبی نمیدانم چی چی)، و بخصوص رقص عربی و رقص شکم این فیلم‌ها شهرت خاصی داشت به اضافه هنرپیشه دیگری به نام «اسماعیل یاسین» هنرمند کم‌دی مصری که همه آنها در میان ایرانیان سینما معروفیت خاصی داشتند.

– به کمرکش لاله زار که می‌رسیدی با کمال تعجب در (نه چندان بزرگ) یک مسجد را می‌دیدید که کم مراجعه کننده داشت. بالاتر از آن «سینمای ایران» بود یعنی میعادگاه ثروتمندان و طبقه بالای شهر و فیلم‌هایی که به نمایش می‌گذاشت همه امریکایی و از درجه یک‌های «هالیوود» بود.

– آن روزها سینما رفتن میدان آن طبقات، کلی دنگ و فنگ داشت. تازه یک عده برو بچه‌ها و لات و لوت مؤدب! و جمعی جوانان اتوکشیده نیز (که در اصطلاح آن روز به آنها «ژیگولو» می‌گفتند) در پیاده رو مقابل سینمای

اتومبیل رو هم بود و روبروی آن یک کوچه هم به خیابان فردوسی که سر این کوچه یک کله پاچه‌ای بود و سر آن کوچه کافه «کرامت» با «لژ خانوادگی». این کافه از جمله اولین کافه‌های ساززن ضربی با خواننده‌های مخصوص لاله زار بود.

– شیک‌ترین مغازه این ضلع شرقی خیابان فروشگاه‌های بود شبیه فروشگاه‌های فرنگی (فرانسوی) که در آن اکثر وسایل به فروش می‌رسید به نام «پیرایش». از جمله اولین باری که به این شبه فروشگاه بزرگ رفتیم با برادرم و پدرم می‌خواستیم یک بخاری نفتی بخریم که تازه از خارج وارد شده و بسیار شیک بود که دور آن شیشه و از جنس شبیه کریستال بود و پدر این بخاری را برای گرم کردن اطاق مهمانی خریده بود که او معمولاً بیشتر بعد از ظهر و عصرها تا شب از مهمانان سرشناس خود پذیرایی می‌کرد.

– اگر اولین سینما – سینماگیتی در اول لاله زار را نادیده بگیریم. باید به «سینما خورشید» اشاره کنیم که فقط فیلم‌های





«معیلی»؛ و باهم با معروفیت «نان خامه‌ای» - پایان می‌گرفت ولی گردش و قدم زدن در این خیابان آرزوی هر تهرانی و بسیاری از هموطنان شهرستانی بود.

- گردش در خیابانی تر و تمیز و بوی عطرها خوشبوی، دیدن دختران و زنان زیبا، عشو و کرشمه «چادری هایی» که به قول تهرانی‌ها «پالونشان کج بود»؛ جوانان اطو کشیده‌ای که موهای دو طرف سرشان را با «روغن بریانتین» سفت و سخت به هم می‌چسباندند ولی موهای وسط و بخصوص موی «فکل» جلوی سر را جلو می‌آوردند. این در آرایش مردانه بعد از نمایش فیلم معروفی از «کرنل وایلد» هنرپیشه معروف آن زمان رایج شد که میان جوانان و در آرایشگاه‌ها به «موی کرنلی» معروف بود.

- جالب اینکه شیک‌ترین خیابان‌های آن ایام (لاله زار) دارای هیچ رستورانی و غذاخوری نبود مگر در کوچه‌های فرعی آن و از جمله پاتوق معروفی به نام

فیلم فارسی بودند که همان زمان‌ها سینمای ایران دوران آغازین خود را می‌گذراند.

- پیش از آن که به چهارراه اسلامبول - لاله زار - برسیم یک خیابان فرعی و کجکی به طرف میدان مخابرات از خیابان لاله زار جدا می‌شد که یک کافه شیک ده قدم آن طرف ترش قرار داشت به نام قنادی «فرد» با در و پنجره شیشه‌ای و خیلی تر و تمیز و مشتریان «سطح بالا» که ضمناً قنادی جمع و جوری هم داشت با قیمتی گران‌تر از سایر قنادی‌ها!

- این بنده به یاد ندارد که حتی سال‌هایی که توانایی مالی هم داشت به «کافه فرد» رفته باشد. در سنین جوانی و دبیرستان هم اغلب با برادر بزرگم به کافه لاله زار و سپس «کافه فردوسی» در اسلامبول می‌رفتیم.

- خیابان افسانه‌ای لاله زار دهه‌های ۲۰ و ۳۰ با یک فروشگاه یا مغازه شیک به نام «پچلا» در نیش اسلامبول و لاله زار و یک قنادی دیگر - باز هم به اسم

وسایر لوازم بود از جمله فروشگاه بزرگ پوشاک به نام جنرال مد و اولین موسسه آگهی‌های تبلیغاتی «کانون آگهی زیبا» که موسس آن «حمزه صمیمی نعمتی» بود. در اوایل این خیابان در دست راست آن یک چلوکبابی در نداشت زیرزمینی بود که مشتریان فراوانی داشت.

- در اول کوچه برلن بعضی روزها «حراج خیابانی» راه می‌انداختند که به نام «حراج یک کلام» معروف بود و شخصی به همین عنوان «حسن یک کلام» شهرت داشت. این حراج‌ها از جوراب و لباس بچه‌گانه، جغ جغه و سایر خرت و پرت بود که همه «یک قرون» بود تا

فردوسی و سعدی در آن شرکت داشتند. همین طور چند نمایشنامه دیگر و همچنین تروپ‌های دیگری که کارهای تاتر کمدمی می‌کردند ولی پس از چند سالی تاتر پارس دوباره به همان «دوران وارپته‌ای» خود باز برگشت!

- بالاتر از سینمای ایران که مشتریان سطح بالا داشت؛ آن چند مغازه‌ی فروش لوازم لوکس و آرایش زنانه و البسه شیک و پیک بود؛ مثل سایر مغازه‌های این خیابان.

- در ضلع شرقی خیابان لاله زار با یک فاصله از سینمای ایران دالان ماندی بود که به یک محوطه وسیع‌تر می‌رسید که مرکز فروش پارچه بود.

آکروبات، کنسرت و یا هنرنمایی‌های خاصی (مانند رادیو بی برق و باطری، یعنی ادای گویندگان و خوانندگان رادیو) بود.

- گوگوش در سنین سه، چهار سالگی هم در برنامه‌های آکروبات پدرش «صابر رهبری» همکاری می‌کرد (۱۳۳۱ به بعد). «صابر» تنومند و بلند بود و در خلال برنامه اش گوگوش خردسال را روی سرش می‌گذاشت. روی دو انگشت در کف پایش، او را به بالای سرش می‌برد و یا گوگوش کوچولو، از تنبان گشاد پدر داخل شلوار او می‌شد و از لای یقه پک و پهن او بیرون می‌آمد. گاهی هم اشعار کودکانه می‌خواند و یا

خیابانی که اکنون به افسانه‌ها پیوسته است روزی تنها گردشگاه طبقات بالای مملکت و جوانان و مردم برای گلگشت و تماشا بود

فوقش سه ریال یا ۵ ریال که شامل لباس کهنه و نیمداری یا البسه «زده دار» زنانه مردانه بود.

- «حسن آقا» با کلاه و شاپو بالای سر کوچه اجناس (که روی یک چادر شب یا پتو ریخته بود) می‌ایستاد و جمله معروفی داشت که می‌گفت: «شهین و مهین یک قرونه»!

ضمناً شهین و مهین از هنرپیشه‌های

سپس در بالاتر از آن کوچه مهران بود که دو طرف آن مغازه‌های فروش البسه و لوازم آرایش و کفش و چیزهای دیگر و ظروف کریستال و غیره بود.

- روبروی آن یک خیابان فرعی باریک و دراز بود که در قسمتی از آن دیوار سفارت آلمان قرار داشت و به همین جهت «کوچه برلن» نامیده می‌شد ولی طرف مقابل آن مغازه‌های لوکس فروشی

تصنیف‌های معروف روز را تقلید می‌کرد (البته در سنین بالاتر).

- بعد از سال‌ها «تاتر پارس» تا آنجایی به عنوان یک «تاتر» تثبیت شد که محمد علی جعفری هنرمند معروف (پس از بخشودگی به واسطه عضویت در حزب توده) نمایشنامه معروف «پیچ خطرناک» را در آنجا روی صحنه آورد که تنی چند از همکاران سابق او در تاتر





حال شهلا میدان تماشاگران «عاشق دلخسته» زیاد داشت.

- جلوتر از او خانم جوانی به نام «بدری هورفر» بود با موهای بور و چشمان قهوه‌ای روشن و تن و بدن سفید (عینهو اروپایی‌ها) که شهرت فراوانی داشت و همین زمان بود - که وقتی نوعی موسیقی جاز در ایران متداول شد - «بدری هورفر» با «حمید قنبری» (که نقش اول تاتر را داشت و در نمایشنامه‌های عاشقانه بیشتر بازی می‌کرد) در روی سن به اصطلاح «تانگو» می‌رقصیدند و این زوج از شهرت بسیاری برخوردار بودند. ولی «شهلا» خیلی زود جای بدری هورفر را گرفت و هنرپیشه نقش اول «نمایشنامه‌ها» شد.

- در همین زمان «خانم مورین» که از سکس و طنازی خاصی برخوردار بود - رل‌های منفی تاتر را بازی می‌کرد که در اغوای مردها و شوهرها هنرمندانه بازی می‌کرد. جالب اینکه شوهر جوان و بلند بالای او «منصور متین» نیز از جمله هنرپیشه‌های خوب تاتر تهران بود و گاه خود او در نمایشی در معرض



- «شهلا» با این که از زیبایی چشم‌گیر و جوانی برخوردار بود اغلب نقش‌های مثبتی را بازی می‌کرد تا زنان عشوهرگر و طناز. رل‌زانی که مورد خیانت شوهر قرار می‌گیرند ولی می‌توانند زندگی خانوادگی خود را نجات بدهند. با این

«مامن اش» که آنجا مشتریانش - که میان آنها چهره‌های معروف هنری، نویسندگان و روزنامه نگاران زیاد بود - یک کاسه آش و یک استکان «ودکا» میداد! ولی تمام رستوران‌ها و غذاخوری‌ها در قسمت جنوبی خیابان اسلامبول و در چندین پاساژ معروف آن بود که بیشتر مراجعان آن به قول معروف «دواخورها» بودند!

- با این خصوصیات از خیابان لاله زار (سه چهار سال پس از جنگ و بعد از خروج قوای اشغالگزار ایران) تاتر تهران (تایستانی) و تاتر دهقان (بعد تاتر نصر) گل سرسبد این خیابان بود و در چنین سال‌هایی که دختر و زن جوانی به نام «شهلا» ستاره این تاتر بود که گویا از ۱۷، ۱۸ سالگی بر روی سن تاتر تهران آمد.

آن هم به تشویق همسرش اسماعیل ریاحی که نویسنده و مترجم بود و سال‌های بعد سردبیر مجله روشنفکر شد.

- «قدرت الزمان وفادوست» تقریباً در یک خانه متعصب دینی در سال ۱۳۰۵ در تهران به دنیا آمد و پس از چندی این شوهرش بود که علیرغم مخالفت خانواده بخصوص برادر «قدرت الزمان» او را به عالم هنر معرفی کرد.

فرب و اغوای «مورین» در روی صحنه قرار می‌گرفت؟! - این بنده می‌تواند بگوید از سنین نوجوانی و حتی دوره دبستان، پایش به تاتر باز شد آن هم به همت پسر عمه‌ای که از جمله مالکان بزرگ مازندران بود.

فرب و اغوای «مورین» در روی صحنه قرار می‌گرفت؟! - این بنده می‌تواند بگوید از سنین نوجوانی و حتی دوره دبستان، پایش به تاتر باز شد آن هم به همت پسر عمه‌ای که از جمله مالکان بزرگ مازندران بود.

عصرها، عده زیادی چندبار این خیابان را طی می‌کردند، جوانان به تماشای زنان شیک و پیک مشتریان «سینمای ایران» می‌ایستادند



او ماهی یکبار به تهران می‌آمد و از مشتریان پرو پا قرص تاتر بود و در چند روزی که منزل مابه سر می‌برد حتماً یک شب به تاتر می‌رفت و با اصرار مرا هم با خود می‌برد. بعدها فهمیدیم که این اصرار در واقع یکی از ترفندهای او برای رضایت خانواده و از جمله «خواهرم» برای ازدواج با او بود. کما این که هنگام عقد و نامزدی - پیش از عروسی - هر بار به تهران می‌آمد این دفعات و مادر و پدرم بودند که مرا همراه او و خواهر عقد کرده‌ام، می‌کردند تا اینکه عروسی بپا شد و آنها به مازندران رفتند.

- بعد از آن هیچ گاه این جریان، در علاقه من به تاتر تاثیر نگذاشت که بعدها با شروع فعالیت روزنامه نگاری با اغلب هنرپیشگان دوست و حتی نظیر

هوشنگ سارنگ و محمد علی جعفری و شهلا و ایرن، محتشم دوستی مان صمیمانه بود.

- می‌خواستم مقدمه کوتاهی در مورد مصاحبه «خانم شهلا» بنویسم که دیدم با ترسیم حال و هوای «خیابان لاله زار» بیشتر می‌توان (فضای آن روزهای به قول معروف سال‌های پس از شهریور ۱۳۲۰) گفته‌های این خانم هنرمند را درک کرد.

ع

کاشکی همه مردم دنیا با هم فامیل بودند و از درد هم خبر داشتند



گفتگوی خانم مینو صابری با خانم «شاهلا ریاحی» هنرمند پیشکسوت تاتر و سینما

وظایف یک کارگردان چه بود.
ش - خوب آن کسانی که تازه بازیگر می شدند چیزی نمی دانستند و باید کارگردان هدایت شان می کرد که مثلاً چه احساسی داشته باشند. فرض کن در این صحنه من باشم حرف می زنم و می بایستی ناراحت باشی! ولی برای من که هنرپیشه بودم راحت بود و می توانستم که در این حالت اشک بریزم اما یک بازیگر تازه وارد تایید و این کارها را یاد بگیرد، طول می کشد.

• انتخاب لوکیشن و این گونه مسائل با کارگردان بود؟
ش - بله، هم کارگردان و هم فیلمبردار هر دو با هم صحنه را انتخاب می کردیم؛ میزانشن ها را تشکیل می دادیم.

• استقبال از فیلم مرجان که شما کارگردانی کردید، زمانی که اکران شد چگونه بود؟
ش - بد نبود؛ خوب بود.

• بازیگران این فیلم چه کسانی بودند؟
ش - شادروانان جعفری، قدکچیان، ظهوری، تاجی احمدی.

• خودتان نقش مرجان را داشتید؟
ش - بله، من مرجان بودم.

• از تئاترهایی که بازی کرده اید بگویید، از حال و هوای آن زمان، تئاترهای لاله زار یا تئاتر باربد. می خواهم از فضای آن تئاترها بگوئید.

ش - آن زمان تئاترها بیشتر ترجمه می شد و ما کار می کردیم. از شکسپیر، ویکتور هوگو و دیگر نویسندگان مشهور. مثلاً من نقش خانم کاملیا را بازی می کردم یا رمثو ژولیت را بازی می کردم. از این قبیل پیس ها زیاد بود.

• استقبال چگونه بود؟ همیشه صندلی ها پر بود؟

رفته بود روی سبک روحی که باید حتماً بزن و برقص داشته باشد و این سناریو از آن تیپ نبود. وقتی آن را خواندم به دلم نشست و گفتم من خودم کارگردانی و تهیه کنندگی این فیلم را به عهده می گیرم.

چون همکار هنری من زنده یاد «محمد علی جعفری»، از هنرمندان بسیار خوب زمان خودش بود و من در آن فیلم نقشی به او داده بودم تا بازی کند، من به احترام ایشان اسم کارگردان روی خودم نگذاشتم و فقط در تیراژ نوشتیم:

- «تهیه کننده: شاهلا ریاحی»

این اولین کار من بود و دیگر ادامه ندادم.

• چرا کارگردانی را ادامه ندادید؟
ش - کار راحتی نبود. من آن زمان خیلی کارها داشتم، تئاتر بود، رادیو و تلویزیون هم بود. فرصت نمی کردم. در حین ساخت این فیلم اتفاق افتاده بود که سه - چهار شب، صبح تا شب بیدار بودم و شب تا صبح هم کار کرده بودیم. دیدم اینطور نمی شود و باید برای بقیه کارهایم هم انرژی داشته باشم.

• در آن زمان، کارگردان ها دوره ای خاص کارگردانی نمی دیدند و این کار بیشتر حالت تجربی داشت؟
ش - نه، هنرستان هنرپیشگی بود.

• یعنی شما برای کارگردانی دوره ای خاصی دیده بودید؟
ش - نه! من هیچ دوره ای ندیدم و کارهایم همین طور حسی بوده.

• با یکی از بازیگران قدیمی گفتگو داشتیم، او می گفت زمان ما فقط فیلمبردارها بودند که تخصصی کار می کردند و کارگردان ها به این شکل که حالا هست دوره ای کارگردانی ندیده بودند. از شما می پرسیم، در آن زمان

• چگونه به عالم هنر راه پیدا کردید؟
شاهلا: من چهارده ساله بودم که با «ریاحی» ازدواج کردم. هفده ساله بودم که ریاحی دست من را گرفت و به تئاتر برد، تئاتر تهران. از آنجا شروع کردم و بعد از تئاتر، تلویزیون و رادیو و سینما و همه ی اینها پشت سر هم آمد و من هم مجبور شدم همه را قبول کنم و ادامه دادم.

• بین رشته های مختلف هنری که شما در آن فعالیت داشتید، از دیدگاه خودتان در کدام یک موفق تر بودید و نیز کدام را بیشتر دوست داشتید؟
ش - تا جایی که خودم احساس می کنم، هم در تئاتر، هم در سینما تقریباً اگر خودخواهی نباشد، موفق بودم. در رادیو هم چند سال کار کردم. حتی برنامه هایی بود که هم کارگردانی می کردم هم بازیگر بودم. در تلویزیون هم همین طور؛ از من دعوت کردند که در آنجا، هم برنامه هایی اجرا کردم و هم بازی.

• برنامه های رادیویی که کارگردانی کرده اید یا نویسنده بودید چه نوع برنامه هایی بودند؟
ش - برنامه های مخصوص خانواده ها بود. من در داستان شب هم ایفای نقش داشتم. در اکثر برنامه های رادیو و تلویزیون من کار کرده ام.

• شما اولین کارگردان زن ایرانی هستید. می خواهم بدانم چطور شما را به عنوان اولین زن کارگردان پذیرفتند؟ اصلاً پذیرفتند؟
ش - سناریویی بود که «دکتر کی مرام» مترجم و نویسنده معروف آن زمان نوشته بود. آن زمان وضعیت سینما

ش - در آن زمان فیلم های یک مرتبه رفت روی سکس و من دوست نداشتم که چنین نقش هایی داشته باشم. نقش مادر (یا شبیه آن) را بازی می کردم که این نقش ها را بازی نکنم.

• تمام کارهایتان خوب و دیدنی است اما فکر می کنم در فیلم درشکه چی خیلی خوش درخشیدید، درست



چکه!
چکه!

سگ اسلامی!

فقه‌های جمهوری اسلامی یک نوع سگ را که ژن گرگ دارد، نجس نمی‌دانند. اسم این سگ (که از جفتگیری گرگ و سگ است) «قوچک» نام دارد و فروشش مباح است البته نجس هم نیست.

قلب تپنده

یکی گفته و بد هم گفته که توی دنیا، فقط یک قلب است که برای تومی تپد و آن هم قلب خودت است!

واحد تومان!

دو نفر که خیلی خودشان را برای هم لوس می‌کردند (البته از جنس مذکر و مؤنث) و می‌گفتند بهترین واحد پول دنیا «تومن» چون هم (تو) توی آن هستی و هم (من)؟

عقب ماندگی!

روزی «ارهارد» صدراعظم آلمان گفته بود بهتر است ایران کشور گل و بلبل باقی بماند!

نرگس حافظ!

دکتر مهین صنیع استاد دانشگاه در جستجوی ابیات حافظ شمرده که بیش از چهل و پنج بار عالجیناب حافظ «گل نرگس» را در ابیات خود آورده که حدود سی و سه بار آن به صورت تشبیه، کنایه و استعاره است: نرگس مخمور، نرگس شوخ، نرگس رعنا، نرگس بیمار، ...

نصیحت قدیمی

یکی از وزیران به دوستش که نماینده مجلس اسلامی است سفارش می‌کرد: نماینده مجلس با شعور / نباید دخالت کند در امور /.

البته این یک نصیحت کهنه و قدیمیه!

یادش بخیرها!

وقتی «یادش بخیرها» زیاد می‌شود نترسید، افسرده نشوید. شما داریدی دوران پیری را می‌گذرانید!



برادرم وقتی خبر شد که هنرپیشه شدم قصد داشت من و شوهرم را بکشد!

است؟

ش - نمی‌دانم تا مردم چه فکر کنند.

• در کدام فیلم بود که بازی کردید و نام

شهلا سر زبان‌ها افتاد؟

ش - من در هر فیلمی که بازی کردم، افرادی که می‌دیدند اظهار محبت می‌کردند و تعریف می‌کردند ولی شهرت من از تئاتر آغاز شد.

• در رابطه با جامعه‌ی آن روزها و دیدگاه و تفکر آن زمان، یک زن وقتی وارد عالم هنر می‌شد با مشکلاتی روبرو بود. می‌خواهم از زبان یک زن که با چنین مشکلاتی روبرو بوده بشنویم.

ش - مشکلات خیلی بود. باور کنید اگر شوهرم ریاحی پشت من نبود هیچ وقت نمی‌توانستم با مشکلات کنار بیایم. ریاحی خودش نویسنده بود، قطعاتی برای تئاتر می‌نوشت، سناریو می‌نوشت، کارگردان سینما بود، تهیه کننده بود و من هرچه دارم از شوهرم دارم و از او ممنونم.

خیلی‌ها با کار هنری من مخالف بودند حتی برادرم از آن طرف ایران برایم نامه نوشت، از تئاتر بیا بیرون وگرنه یا

تان برای مان تعریف کنید!

ش - زمانی می‌خواستند ببینند حقوق هامان ما چقدر است که پورسانت حقوق مان را برای حق عضویت سندیکای هنرپیشگی که تازه تشکیل شده بود، بگیرند و ما باید مبلغی ماهیانه پرداخت می‌کردیم. خانم «بدری هورفر» از هنرپیشه‌هایی بود که جلوتر از من کار تئاتر را آغاز کرده بود. او وقتی متوجه شد دستمزد من از او بیشتر است ناراحت شد. او شب روی صحنه بازی داشت؛ گفت: من بازی نمی‌کنم! خدا بیمارزد آقای «احمد دهقان» و مدیر و مهندس «والا» سرپرست تئاتر اینها به من گفتند تئاتر نباید تعطیل نشود و شما باید جبران کنید.

گفتم «من که اصلاً پیس را ندیدم!» پیس را گرفتند جلوی آینه میز توالت و

در حین گریم کردن آن را برایم خواندند و من گوش کردم «سوفلور» گذاشتند یکی دو جا. یکی این گوشه صحنه، یکی آن گوشه صحنه و قرار شد توی صحنه هم (هرکجا جمله‌ای یادم رفت آنها از پشت صحنه آنرا یادآوری کنند) و هنرپیشه‌ها حرکت صحنه را به من یادآوری کنند تا آن شب که بلیط‌ها را هم فروخته بودند، تئاتر تعطیل نشود.

من آن شب رابه این صورت نقش بازی کردم و فردای آن شب تماشاچیان که تئاتر را دیده بودند برایم کادو فرستادند. این یکی از خاطرات عجیب و غریب است برای من چون در تئاتر چنین کاری خیلی مشکل است. آن شب را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم.

• در پایان اگر حرف خاصی دارید بفرمائید.

طلاق را می‌گیرم یا می‌کشم. [با خنده] من هم گفتم من را بکشد عیسی ندارد بچه مردم (همسر) را نکشد، او که گناهی نکرده.

• چه مدت طول کشید تا خانواده تان پذیرفتند؟

ش - برادرم، روحش شاد، که اصلاً تهران نبود؛ گرگان زندگی می‌کرد. خانواده‌ام وقتی دیدند که من هم شهرت پیدا کردم، هم محبوبیت و نیز خانواده‌ی خودم را حفظ کردم، زندگی‌ام هست، بچه‌هایم هستند، شوهرم هست، مادر شوهرم هست این بود که خودشان کم‌کم با روی خوش به طرفم آمدند. از خدا می‌خواهم روح آنها شاد باشد و من هم همیشه این محبت مردم را داشته باشم.

لطفاً یک خاطره از دوره‌ی کار هنری

چگونه ناگهان رهبر شدید؟

شما مگر نمی گفتید عضو کوچکی از جنبش هستید و رهبران اصلی مردم اند؟!



موجب لغور راهپیمائی شده است یا مسائل دیگری در میان است که هنوز ملت صغیر ایران نباید از "مصلح اسلام" با خبر شود؟

۶- شما آقایان موسوی و کروبی پس از لغو راهپیمائی ۲۲ خرداد از مردم و معترضان تقاضا می کنید که: "خواسته و مطالبات به حق خود را از مجاری کم هزینه تر و موثرتری دنبال کنند." امانی گویند که این «مجاری کم هزینه تر و مؤثر تر» کدام است؟! شگفتا گوئی که هزینه را مردم تعیین میکنند!

کلام آخر اینکه: حکیمی یونانی در ۲۵۰۰

اینک در زندان و شکنجه گاه بسر می برند و حتی خود این احزاب و گروههای اصلاح طلب از جانب حکومت غیر قانونی اعلام شده اند، تقاضای مجوز راهپیمائی از جانب احزابی که خود تحت تعقیب اند را چگونه توجیه می نمائید؟ آیا مردم مار گزیده ایران حق ندارند که به اینگونه حرکات شک نمایند؟ آیا مردم ایران و بویژه نسل جوان این کشور که در طی یکسال گذشته در راه کسب حقوق اولیه و انسانی خود، آنهمه درد و رنج را متحمل شده اند، حق ندارند بدانند که در پشت پرده چه می گذرد؟

تربیبون آزاد

سال پیش از این گفت: در یک رودخانه بیش از یک بار نمی توان شنا کرد، نادانی شنید و گفت: در یک رودخانه من می توانم هر چقدر که دلم بخواهد شنا کنم. حکیم گفت: مگر نمی بینی که آب رودخانه در گذراست و هر لحظه تغییر می کند. یعنی که آقایان به هوش باشید و بدانند نه مردم ایران به دوران قبل از قلب انتخاباتی باز می گردند و نه فقیه خون ریز و حکومت متقلبش حاضرند از اریکه قدرت بزیر آیند و قدرت را دودستی تقدیم ملت ایران کنند و در هیچ کجای تاریخ هم دیده نشده است که گردنکشان دیکتاتور، مجوز سرنگونی خود را بدست مخالفان خویش و آزادخواهان بدهند. این مجوز را مردم در مبارزه ی متحد و متشکل خویش و در پیکاری امان علیه حکومت دروغ و فساد تباهی ولایت فقیه بدست می آورند.

همچنین تاریخ جواز دفن این حکومت فاسد و ضد بشر که روی تمامی حکومت های فاسد و تبهکار تاریخ را سفید کرده است، بدست ملت بزرگ و شکست ناپذیر ایران سپرده است.

۴- مگر نه اینکه شما آقایان موسوی و کروبی تاکنون بارها اعلام داشته اید که رهبر این جنبش، مردم اند و شما فقط عضوی از ملت شریف ایران هستید که از خواسته های به حق و قانونی این ملت محروم پشتیبانی می نمائید، پس چگونه است که در مورد راهپیمائی سالگرد جنبش به یکباره در قامت رهبری جنبش ظاهر می شوید و فرمان لغو راهپیمائی را صادر می نمائید؟

۵- مگر نه اینکه طی یکسال گذشته، ارادل و اوباش و جیره خواران حکومت سفاک جمهوری اسلامی و بیت رهبری، تبهکاری و دنائت را به اوج رساندند و در این سرزمین جنایاتی را مرتکب شدند که پشت بشریت متمدن را در سرتاسر جهان لرزاند، پس چگونه است که به یکباره "حفظ جان و مال مردم" در مورد راهپیمائی ۲۲ خرداد برجسته می گردد تا جائی که شما آقایان را به یک چنین عقب نشینی غیر قابل توجیهی وادار می سازد؟

مگر در مورد روز قدس، عاشورا، ۱۶ آذر، ۲۲ بهمن و غیره "جان و مال" ایرانیان مهم نبود؟ آیا فقط خطر سرکوب و بیم کشتار مردم،

جهانیان برسانند؟ یا اینکه برعکس این مردم و رهبران دوراندیش آنان هستند - که نه با عقب نشینی بلکه با تغییر تاکتیک های خود -، قدرت مردم را می توانند به زر و زور و تقلب و سرکوب تحمیل نمایند؟

۲- مگر نه اینکه از تقلب بیشرمانه انتخاباتی ۲۲ خرداد سال گذشته تا به امروز، هیچیک از تظاهرات و راهپیمائی های مردم ایران دارای مجوز از وزارت کشور نبوده اند؟ نه تنها یکسال گذشته بلکه تمام تاریخچه عمر ۳۱ ساله جمهوری اسلامی را ورق بزنید و ببینید که آیا تاکنون سابقه داشته است که این رژیم سفاک به معترضین و مخالفان خود «مجوز تظاهرات و راهپیمائی» داده باشد. اگر چنین است کدام نبوغ سیاسی و با چه هدفی راهپیمائی ۲۲ خرداد را مشروط به گرفتن مجوز از حکومت نامشروع و سرکوبگر می نماید؟

۳- مگر نه اینکه بسیاری از سران و فعالان احزاب و گروه های اصلاح طلبی که چند روز پیش از وزارت کشور دولت نامشروع کودتا تقاضای مجوز راهپیمائی کردند هم

است. اینجانب نیز به عنوان یک شهروند ایرانی و یکی از میلیون ها هوادار جنبش سبز حق دارم که در اینجا چند سؤال را (که این سؤال ها و مشابه آن می تواند سؤال بسیاری از شهروندان ایرانی و هواداران جنبش مردمی باشد) در مقابل آقایان موسوی و کروبی قرار دهم.

۱- مگر نه اینکه باند نظامی - امنیتی احمدی نژاد با پشتیبانی کامل بیت رهبری و شخص سیدعلی خامنه ای و با اجرای تقلب بیشرمانه انتخاباتی و توسل به کشتار و شکنجه وزندان و تجاوز در مقابل مردمی - که در نهایت نظم و آرامش رأی خود را طلب می کردند -، مشروعیت خود را بطور کامل از دست داد و شما آقایان در بیانیه های خود بارها بر عدم مشروعیت حکومت تا تأکید نهادید؟

اگر چنین است (که حتماً چنین است)، آیا از حکومت متقلب و سرکوبگر و نامشروع می توان انتظار داشت که این دولت مجوزی بدست مردم دهد تا مردم قدرت خویش را به رخ دولت بکشاند و خواسته های مشروع خود را به گوش

پیش از اینکه چند حزب و نهاد اسلامی وارد بازی "قانونی" و تقاضای مجوز از وزارت کشور برای راهپیمائی ۲۲ خرداد گردند، آقایان موسوی و کروبی اطلاعیه هائی صادر نموده و از مردم دعوت کرده بودند که به مناسبت سالگرد.

قیام سبز و باشکوه ملت و کشتار وحشیانه ی جوانان وطن بدست ارادل و اوباش دولتی، در این روز از میدان امام حسین تا میدان آزادی راهپیمائی نمایند. درست ۴۸ ساعت قبل از برپائی راهپیمائی، آقایان موسوی و کروبی در اطلاعیه مشترکی اعلام می دارند که چون احزاب اصلاح طلب موفق به اخذ مجوز برای برگزاری راهپیمائی نشده اند لذا "برای حفظ جان و مال مردم"، راهپیمائی برگزار نخواهد شد! در اطلاعیه مشترک آقایان موسوی و کروبی همچنین از مردم خواسته شده است که «چون نیروهای سرکوبگر دولتی، قصد یورش و سرکوب مردم را دارند خواسته ها و مطالبات به حق خود را از مجاری کم هزینه تر و موثرتری دنبال کنند».

دستور لغو راهپیمائی ۲۲ خرداد از جانب آقایان موسوی و کروبی، بدون تردید سؤال هائی را در ذهن مردم ایران - و بویژه نسل جوان این کشور که طی یکسال گذشته در راه کسب آزادی و احیای ابتدائی ترین حقوق بشر در ایران جانفشانی ها کرده اند - مطرح نموده

ادامه نافرمانی مدنی برای ادامه جنبش آزادیخواهانه مردم ایران

باید ونباید‌های رژیم!

یک مقایسه ساده بین تظاهرات خودجوش پس ازتقلب انتخاباتی ۲۲ خرداد سال گذشته با آنچه که رهبران جنبش آزادیخواه (سبز) تا چندی پیش اکنون بزرگداشت آن- از طریق چانه زنی با حاکمیت ودست اندرکاران وزارت کشور جهت اخذ مجوز راه پیمائی بودند- تفاوت بین این دو تاکتیک را بخوبی نشان میدهد.

اگر در آزمون این عنصر نافرمانی بود که از طریق اعمال خود فرمانی در برابر استبداد حاکم عمل می‌کرد در تاکتیک استیصال، این نگاه به بالا و در نظر گرفتن خط قرمزهای حاکمیت است که عمل می‌کند.

آنچه در آن زمان ورود جنبش به فارجدید را اعلام داشت، دقیقاً همان اخگر سوزان و

علیه حاکمیت بود، نه فقط کاخ پیداد به لرزه افتاد بلکه اصلاح طلبان نیز به نوبه خود به هراس افتادند. آن‌ها هراسناک از فرایند ساختارشکنی جنبش، در کنار مبارزه علیه یک تازی جناح حاکم به شیوه خود، وظیفه دوم و مهمتری را برای خود قائل شدند که همانا نقش مهارکنندگی جنبش بود. دیگری صرفاً دفع تهاجم استبداد، بلکه مهمتر از آن کنترل جنبش و مهمیز زدن به آن در کانون دغدغه‌های اصلاح طلبان قرار گرفت.

این، قرار دادن جنبش در چهارچوب قانون اساسی و باید و نبایدهای رژیم است که چهارچوب لازم برای مبارزه علیه استبداد حاکم را تشکیل می‌دهد. وضعیت آچمز ۲۲ بهمن نتیجه بلافاصل کاربرد تئوآمان سرکوب و تاکتیک استیصال بود.

بازدارندگی آنها سعی می‌کند که بدون دادن امتیاز واقعی، آنها را برای مرزبندی بیشتر با "براندازان" تحت فشار قرار دهد.

نافرمانی برای پیشرفت جنبش

الف- همانطور که اشاره شد یکی از چالش‌ها و مولفه‌های اصلی شرایط دشوار و حاکم بر جنبش آن است که اصلاح طلبان حاضر در صفوف جنبش ضد استبدادی حاضر نیستند محتوا و مطالبات جنبش اعتراضی مردم را برسمیت بشناسند، و فراتر از آن آمادگی دارند که آستین‌های خود را برای مهار آن- ممانعت از هدف گرفتن کلیت نظام و دادن شعارهای ساختارشکن- بالا بزنند

ب- اگر اصلاح طلبان به وظیفه دوم خویش- مهار جنبش اولویت بیش از پیش قائل می‌شوند، و تمامی اقدامات و تاکتیک‌های آنها با عطف به آن اتخاذ

هم چنین اعتصاب مردم کردستان علیه استبداد و حمایت گسترده از آن، ابتکار و نقش این نیروها در شکل‌گیری جنبش ضد اعدام، پیدایش نمادهای جدید و رادیکالتری هم چون فرزندکمانگر، افتادن ابتکارات مبارزات خارج از کشور به دست گروه‌های غیر خودی و و باصطلاح ساختارشکن (یعنی همان عوضی‌های مورد تنفر ابراهیم نبوی) و موارد مشابه بیش از پیش، آن‌ها را هراسان ساخته و موجب تلاش‌های مضاعفی برای ابراز وجود و کنترل بیشتر جنبش گردید. در تجارب گذشته ما با تاکتیک و استراتژی مضحک و غلط انداز "آرامش فعال" اصلاح طلبان آشنائیم و عملکرد تسلیم طلبانه آن را آزموده ایم. در واقع اکنون آنها دوباره در پی گسترش و تعمیق مطالبات مردم، به تاکتیک‌های شبه آن- محتوای تسلیم

برای همه هموطنان...!



حال طرح مطالبات و سازمان یابی مستقلانه بر اساس اهداف استراتژیک اساس کار است. گفتمان آزادی و برابری اجتماعی باید بتواند با حضور مستقل و فعال در مناسبت‌ها و تکرانه‌های بزرگ جنبش، نظیر مقابله با اعدام‌ها و آزادی زندانیان سیاسی و تقویت جنبش مقابله با حذف یارانه‌ها و...، صفوف پراکنده خود را هر چه بیشتر هم‌آهنگ ساخته و توانائی‌ها و قابلیت‌های تاکتیکی خود را هر چه بیشتر آشکار نماید.

تنها باین ترتیب است که می‌توان خلاءها و گسست های ایجاد شده در جنبش را بسود گفتمان آزادی و برابری پرکرد.

«تقی روزبه»

طلبانه با عناوین واشکال پرطمقراق و غلط انداز متوسل شده‌اند. چرا که آنها نیز گویا در طلب نم نم باران مواجه با سیل خروشان شده‌اند! به جای جامعه مدنی کنترل شده و رام، با جنبش و "جامعه مدنی ی" روبرو گشته‌اند- که بدلیل داشتن عنصر نافرمانی و فراروندگی آمادگی- دارد از هرنیرونی که قصد درجا زدن داشته باشد عبور کنند.

از همین روست که برای صید آسان ماهی مراد و تحمیل سرکردگی خود بر جنبش، بر آن شده‌اند که باصطلاح "کنشگر" و سیاست ساز باشند تا هم بهتر بتوانند استراتژی اصلاح طلبانه خود را بر جنبش تحمیل نمایند و هم صداقت خویش را در مخالفت با اقدامات و حرکت‌های باصطلاح رادیکال و براندازانه به حاکمیت نشان بدهند. بی جهت نیست که آنها با چنین میل و اشتیاقی برای مذاکره و ارائه پیشنهادات خود به وزارت کشور جهت اخذ مجوز راه پیمائی شتافتند؛ با وجود آنکه خود می‌دانستند- که درجه احتمال آن نزدیک به صفر است.

اما آنچه که در این میان برجسته است همانا رله نقش خود در مهار جنبش به باند‌های حاکم است. از قضا شاهدیم که جناح حاکم نیز با وقوف به نقش

سیاستی که نه فقط سترونی و عبث بودن توسل به قانون اساسی را در بعد استراتژیک نشان داد، بلکه در حوزه تاکتیک هم بن بست خود را به نمایش گذاشت. در پی برآمد اعتراضی مردم در روز عاشورا بود که اصلاح طلبان و رهبران "نمادین" به این فراست افتادند که جنبش بی سر و بدون رهبر خطرناک است. و اساساً یکی از مصادیق پوست اندازی، تلاش مضاعف برای تبدیل رهبران نمادین به رهبران واقعی بود. باید هر طور که ممکن بود برای جنبش یک سر واقعی و فرمانده تعیین کرد.

از آن پس بود که تمامی تلاش آنها صرف حضور پررنگ تر و فعالانه تر رهبران برای اعلام حضور سیاسی و دادن رهنمودها و تکرار راهبرد وفاداری به نظام و متمایز کردن صفوف خود از باصطلاح براندازان، سازماندهی شبکه‌ها و تشکل‌های وابسته به خود و تحت امر خود، مرزبندی دائم با باصطلاح ضد انقلاب نظیر منافقین و سلطنت طلبان و... گردید.

قرائن گوناگونی وجود دارند که ابتکارات مستقل جنبش هم چون برگزاری مستقل مراسم اول ماه مه و طرح مطالبات رادیکال توسط جنبش‌های اجتماعی،

عنصر خود فرمانی بود که حضور خود را بی توجه به باید و نبایدهای رژیم برفضای سیاسی حاکم بر جامعه تحمیل کرد. بدیهی است که اگر مردم در ۲۵ خرداد سال گذشته منتظر اجازه راه پیمائی می‌ماندند، باید سی سال دیگر در انتظار می‌ماندند. مشخصه تاکتیک استیصال، نگاه به بالا و در انطباق با استراتژی حرکت در چهارچوب نظام و با هدف باز تقسیم قدرت است و مشخصه تاکتیک رزمنده، نگاه به پایین و در راستای استراتژی سرنگونی نظام حاکم با اهدافی چون آزادی و برابری است.

تاکتیک استیصال؟

بی شک عنصر سرکوب در بروز آن دخیل است؛ اما نمی‌توان همه آن را به عامل سرکوب تقلیل داد و در عین حال قادر به توضیح همه رویدادها بود. چرا که علاوه بر نقش مهم سرکوب، تحولات و پوست اندازی‌های درونی جنبش (و بخصوص بروز بیش از پیش نقش بازدارندگی اصلاح طلبان و رهبران جنبش) نیز در ایجاد سترونی وضعیت حاکم دخیل بوده و حتی می‌توان گفت که نقش مهمتری دارد.

واقعیت آن است که پس از حماسه اعتراضی عاشورا که اوج نافرمانی مردم

فرم اشتراک هفته نامه فردوسی امروز به وسیله پست از طریق دفتر مرکزی

آمریکا: برای یک سال باپست سریع: \$ ۲۲۵

اروپا و سایر کشورها: برای یک سال باپست سریع: \$ ۳۶۵

Visa & master card is accepted:
(if you pay by credit card, please provide us with a number to
call you at)
Check & Money order are accepted
Payable to
Ferdosi Emrooz

ویزا و مسترکارت پذیرفته می شود
در صورت پرداخت با کارت، لطفاً شماره خود را گذاشته تا با شما تماس
حاصل نماییم و یا می توانید ایمیل کنید. Ferdosiemrooz@gmail.com
چک مورد قبول است
چک در وجه: Ferdosi Emrooz

Name: نام	Last name: نام خانوادگی
Address: آدرس پستی	Country: کشور
	Telephone: تلفن

هفته نامه فردوسی امروز

سردبیر: عباس پهلوان
مدیر مسئول: عسل پهلوان
مسئول تدارکات: رضا پهلوان
صفحه آرا و مسئول امور بازرگانی: آرتور آزاریان
تایپ: حمیرا شمسیان
پخش و توزیع: واهیک آباکاریان
طرح روی جلد: بزرگ خضرائی
www.FerdosiEmrooz.com
E-mail: Ferdosiemrooz@gmail.com
19301 Ventura Blvd., #203,
Tarzana, CA 91356
Tel: (818)-578-5477
Fax: (818)-578-5678

دستان را می فشاریم

امروز - به همت پدر و در راستای پرچم آزادی و مردمسالاری هفته نامه فردوسی که حدود نیم قرن پیش توسط روزنامه نگاری فرزانه نعمت الله جهانبنوایی، بنیانگذاری شده است.
مسلم این که در این مهم به کمک شما نیازمندیم. آبونمان های شما ستون های پرتوانی خواهند بود برای استحکام این نشریه آزاد و مستقل.
امیدواریم که با همکاری هموطنان با هر نوع سبک و سلیقه و تفکر سیاسی و اعتقادات مذهبی، «فردوسی امروز» مکانی برای تمرین دموکراسی و روشنگری باشد و محلی برای تبادل عقاید و نظریات متفاوت برای ایرانیان در تمام دنیا.

برای بقا و رشد و ادامه تنها به شما تکیه داریم
عسل پهلوان - مدیر مسئول

VENTURE FARM



سرمایه گذاری و کمک به شرکتهای تکنولوژی جوان

VentureFarm.com